

دانلود رمان حس ممنوعه

دانلود رمان های نیلوفر قائمی فر

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان

جنایی\_کارآگاهی ، رمان خانوادگی ، رمان درام ، رمان رئال ، رمان

معمایی

\*\*\*

**مقدمه ی نویسنده:**

قبل از نگارش متن اصلی رمان، حائز اهمیتیه که توضیح بدم، این رمان

مانند رمان های دیگر بنده کاملاً براساس موضوعی مشابه با واقعیت

نوشته شده و تنها قسمت های حاشیه ای رمان، ساخته ی ذهن بنده  
ست.

شخصیت های اصلی رمان یکی از مراجعانم بوده که دچار این مشکل  
بوده، قابل ذکر است که موضوعات پرداخته شده در این رمان یکی از  
پروژه های ترم هشتم دانشگاهم بوده و یکی از پوشیده ترین آسیب های  
اجتماعی است که در اجتماع کوچیکی به نام خانواده رخ می ده و  
اشاعه ی مخربش به جامعه برمی گرده.

علت نگارش این رمان بیشتر اطلاع رسانی بوده، نه به مشکل اصلی  
پرداختن، کسانی که این رمان رو می خونند ابداً در محدودیت سنی  
قرار ندارند و توصیه ی کارشناسی بنده به افرادی که درگیر این معقوله  
هستند مراجعه به مشاور درمانی است، یا مدد کار اجتماعی که بعد از  
مصاحبه، به روان شناس ارجاع می ده و مطمئناً این عارضه قابل درمان  
است، اگر سن شخص فاعل یا مفعول کم است، زیر پانزده سال، توصیه

می شه به اورژانس اجتماعی مراجعه کنند، به ویژه اگر این معقوله در بحث اجبار و زور اعمال شود.

و در آخر، دوره ی آخر الزمان، وقتی است که از روابط انسان ها عرش خدا به لرزه در می آید.

ارادتمند شما عزیزان، نیلوفر قائمی فر

**خلاصه ای از رمان:**

گاهی آدم اشتباه می کنه...

یه اشتباه بزرگ که سالها خودشو نمی بخشه، اما بعضی اشتباهات  
انفرادی نیست، بعضی از اشتباهات دیگران، با یه تلنگر از سمت ما اتفاق  
می افته که هرگز جبران پذیر نیست، حتی اگه شما به خاطر اون تلنگر  
مخرب همیشه پشیمون باشید... هرگز نمی تونید زمانو به عقب  
برگردونید.

زندگی من درست عین یه دیوونگی لحظه ای، به دست خودم کنفیکون  
شد و آتیشی به پا کردم که همه ی زندگیمو باهاش سوزوندم، هوس  
این آتیش از من بلند شد و اون کسی که این آتیشو فوت کرد، باد زد تا  
گُر بگیره کسی نبود جز...

وحشت کرده بودم، وحشتی ناشناخته، هم ترس بود و هم... هم یه حس  
غریب، دلم می خواست فرار کنم ولی به زمین چسبیده بودم، صدای  
قلبمو توی گوشم می شنیدم، ما چی کار کردیم؟! چطور ممکن؟ شاید  
این یه خوابه، برگشتم نگاش کردم که نگام می کرد، نگاه، نگاه، نگاه...

-حامد!

-هیس.

-حامد؟ خاک بر سرمون...

-هیس.

-چی شد یهو؟!

-انقدر صدا در نیار ماما اینا بیدار می شن.

-صدا در نیارم؟ خاک بر سرمون، حامد باورم نمی شه!

حامد از حالت خوابیده بلند شد نشست، با وحشت به در نگاه کردم، از شیشه ی بالای در اتاق، تاریکی اعلام می کرد که مامان و بابا هنوز خواب هستند، بابا... وای بابا...

-حامد بابااااا...

با صدای خفه ای گفت:

-آههههههههه، خیرالنساء!

نور کمی از تلویزیون که مدت ها بود فیلمش تموم شده بود و تنها از شیشه صفحه ی آبی تیره مونده بود، چهره ی حامد رو نشونم می داد، صداش توی گوشم دوباره تکرار شد:

-آخخخخ نسا.

با وحشت بهش نگاه کردم که بازو هامو توی چنگش گرفت، تکونم داد و گفت:

-نساء! چته؟ منم حامد، برادرت.

موهاش آشفته بود، عضلات سرشونه اش چقدر داره خود نمایی می کنه، اون یه مربی بدن سازیه، هیکلش فوق العاده است، همیشه توی خلوت ترین گوشه ی ذهنم می گفتم:

-خوش به حال اونی که زن حامد بشه، ببین لامصب از خودش چی ساخته، قد بلند، تو کل هیکلش یه مثقال چربی نیست، بابا خیلی بد سلیقه است که می گه:

-حامد از زندگی فقط دمبل رو شناخته.

آخه حیفش نمی آد؟ نگاه کن داداشم تندیزی از یه هیکل مردونست...  
داداش؟! داداش!؟

-نساء! خاک بر سرت هیس چرا گریه می کنی؟ تو خواستی خب.

-می زدی تو ذهنم.

موهای بازو پریشونم رو دورم ریخته بودم، زانوهامو تو بغلم گرفتم و سرمو رو زانوم گذاشتم، تا حالا تنم گوله ی آتیش بود، الان گوله ی یخ، یخ کردم از کاری که... دروغ بگم فکرشو نمی کردم؟ فکرشو می کردم؟! حامد-تو شروع کردی، تو... من فقط دستمو روی زانوت گذاشته بودم. سر بلند کردم، طعم شور اشکم از روی لبم تو دهنم رفت، نگاه حامد به لبم کشیده شد و با همون خیرگی گفت:

-تو دستمو گرفتی کشیدی رو تنت.

اشکامو با حرص پس زدم و با صدای خفه گفتم:

-چرا انداختی تقصیر من؟ می تونستی بذاری بری، تو بودی که با

نگاهت گفتم ادامه بدم.

حامد یکه خورده نگام کرد و نفسشو بیرون داد، به تلویزیون نگاه کرد و

گفت:



-نباید می دیدیم.

-مگه بار اولمون بود؟

حامد بلند شد و سرمو به زیر انداختم، صدای پوشیدن لباسش اومد و بعد رفت به طرف در اتاق، درو یکم باز کرد و یه نگاه اجمالی به بیرون انداخت و دوباره درو بست و قفل کرد، یکه خورده و با وحشت گفتم:

-قفل نبود؟

حامد-انقدر خنگی که خدا می دونه، نخیر!

با چشمای از حدقه بیرون زده و با وحشت گفتم:

-اگه مامان یا بابا می اومدن چی؟

چنگ زدم به صورتم و گفتم:

-اگه ما رو می دیدن چی؟

حامد-آه، هیس صداتو بیار پایین، بیدار می شن.

-وای... وای.

دستم و رو قلبم گذاشتم، یادم افتاد حامد لباسمو تو تنم درید، به لباسم نگاه کردم که قبلاً یه تی شرت جلو باز بود ولی الان یه دکمه هم روش نیست و لبه اش پاره شده، لباسمو از قسمت جلو، تو مشتم روی سینه ام جمع کردم که حامد آرام گفت:

-این، یه راز.

سر بلند کردم و گفتم:

-من فکر کردم فردا باید تو روزنامه کثیرالانتشار جار بزنیم.

حامد نگام کرد، سکوت کرد و بعد چندی گفت:

-مراقب بودم.

سر بلند کردم نگاهش کردم، لبهامو روی هم فشردم، الان ما دو تا چی

هستیم؟ شبیه چی هستیم؟ چرا اینطوری شد؟! از این پدر و مادر ما دو تا

خواهر و برادر چطوری از آب در اومدیم؟ ما همین چند دقیقه قبل با هم رابطه داشتیم، اونم بدون این که یکمون عقب نشینی کنه، بعد حامد می گه:

-مراقب بودم.

همیشه رومون به روی هم باز بود، یه بابای تعصبی و مامان خشکه مذهبی باعث شده بود که من و حامد با هم غریبه نباشیم، چون... چون از رفتارای پدر مادرمون بیزار بودیم، اولین باری که باب صمیمیتمون باز شد، وقتی بود که حامد با دوستاش اومد دم مدرسه دنبال من، هیچ وقت این کارو نمی کرد ولی اون سال، مدرسه هامون کنار هم بود، حامد رفته بود کلاس سوم راهنمایی و من اول راهنمایی بودم، مدرسه راهنمایی دخترونه و پسرونه هم دقیقاً دیوار به دیوار هم بود.

خدا می دونه وقتی بابا دید من بین حامد و دوستاشم و داریم با هم سلانه سلانه می آیم خونه، تو خیابون چه آبرویی از ما برد، یکی تو سر

حامد می زد یکی تو صورت من که ما بی حیاییم، بی آبروییم، چه  
معنی داره حامد با دوستاش بیاد دنبال من؟ بعد منم راضی بشم با  
حامد پیام.

حامد فقط وسط کتک کاریا می گفت:

-آخه چرا می زنی؟

بابا هم می گفت:

-بی غیرت، بی ناموس، بی وجدان...

و دوباره می زد، حامد خودشو سپر بلای من کرد، هرچی حامد قد و  
قواره داشت من ریزه میزه بودم، دوتا چک اولو که خوردم افتادم زمین،  
دوستای حامد جلوی بابا رو گرفتند و بابا هم دو تا تو سر اونا زد و چهار  
تا فحش بارشون کرد و با داد و هوار ما رو برد خونه، اون سال بدترین

سال زندگیمون بود، من و حامد از خجالت سر تو محل بلند نمی

کردیم، حامد می گفت:

-دوستاش می گن حال بابای دیوونه ات خوبه؟ حامد مواظب باش گربه

ی نر نیاد تو حیاطتون و گرنه بی ناموس می شی، حامد شنیدم مامان

بابات گرد افشانی کردن تو و خواهرت به دنیا اومدین.

بیچاره حامد اون سال خونریزی معده کرد، همین قضیه باعث شد هر

دومون با بابا لج کنیم و یه سال با بابا قهر بودیم، ماه اول ما رو می زد

ولی ما باهاش حرف نمی زدیم، مامانمم می رفت می اومد می گفت:

-شما دوتا از قوم بنی اسرائیل هستید، شما دوتا برادرای یوسفید، شماها

از نژاد پسر نوح هستید.

خدا می دونه چقدر با حامد می خندیدیم، آخه چه ربطی داشت؟ حامد از همون سال رفت باشگاه، تصمیم گرفت قوی باشه و زورش تو بازوش بچربه، که نذاره کتک بخوره، نذاره من کتک بخورم، حامد می گفت:

-تو دبیرستان یه قانون هست، اونی که قوی تره، حرفش قرآن.

تو دبیرستان، حامد نسبت به بقیه پسرای هم سنش درشت تر بود، حتی از سال بالایی ها، به خاطر همینم دوستاشو از سال سومی ها انتخاب کرد، هر روز می رفت باشگاه و پول باشگاهشو از فروش فیلم ها و نوارهایی که یواشکی تو مدرسه می فروخت درمی آورد، چون بابا به ما پول نمی داد، چون باهاش قهر بودیم و حامد پول تو جیبی منو می داد، از همون سال ها بود که فیلم هایی که می فروخت رو نصف شب یواشکی با هم می دیدیم، تلویزیون ما همیشه توی اون اتاق تکی ته خونه بود که اتاق خواب من و حامد بود، چون از نظر مامان تلویزیون مکروه بود ولی از نظر بابا تلویزیون تا مادامی که تحت کنترل اسلام

باشه گناهی به وجود نمی آره، یعنی ماهواره ممنوع ولی ویدئو داشتیم،  
که اگه این ویدئو هم جز فیلم های آموزنده، یا فیلم های ساخت خود  
ایران، توش باشه، هم این ویدئو می شکنه هم استخوون های ما، ولی  
من و حامد تقریباً سه شب در میون توی اتاق، فیلم هایی می دیدیم که  
اصلاً به درد سن ما نمی خورد، ولی برامون جذاب بود و از این که علیه  
بابا هنجار شکنی می کنیم حال می کردیم.

من و حامد هم معمولاً توی همون اتاق می خوابیدیم و اینطوری بود که  
هر چند دقیقه یه بار یکمون وظیفه داشت چک کنه که مامان و بابا  
خوابن یا نه و طی این ده، دوازده سال هرگز نفهمیدن که ما خیلی شبا  
خواب نبودیم و فیلم می دیدیم، خیلی شبا حرف می زدیم، حرفایی که  
شاید هیچ خواهر برادری به هم نگویند ولی ما گفتیم چون توی خونه  
امون دوتا غریبه ی آشنا بودیم.

باورها و هنجارها و عقاید مادر پدرمون با ما زمین تا آسمون فرق داشت، بین ما و والدینمون هیچ وجه اشتراکی نبود، بین ما این جا افتاده بود که هرچی اونا می گن ما برعکس انجام بدیم تا دلمون خنک بشه، چون اونا خشک مقدسن، حزب الهی هستن، قدیمین... بین ما و والدینمون دنیا دنیا فاصله بود.

حامد نزدیکم نشست و نگام کرد، نگاش تغییر نکرده بود، انگار همیشه همین بود، انگار هیچ اتفاقی رخ نداده، با پاش زد زیر تی شرتش که روی زمین افتاده بود و گرفتشو پوشیدش، آرنجشو روی زانوهای گذاشت و کف دستاشو پس سرش گذاشت، منتظر بودم ببینم چی می گه، من که قفل کردم، حامد بدون این که سر بلند کنه گفت:

-اصلاً مگه چی شده؟

-آره خب یه فیلم دیدیم دیگه.



برگشت با همون فیگورش نگام کرد و گفت:

-با کسی بودی قبلاً؟

-تو که بودی، ماهر.

-نه پس، سن دایناسورو دارم، کشیش کلیسام.

نگاهی سرسری به بدنم کرد و گفت:

-تو چی؟

-لئوناردو داوینچی، با اون دختر میمونه بودی؟

-الان وقت ایناست؟

-آخه وسطاش گفتی زویا.

حامد با خنده گفت:

-واقعا؟ حتماً شبیه اون عمل کردی.

با لگد زدم به رون پاش و گفتم:

-دختره مریض نبود...

حامد شاکی نگام کرد و گفتم:

-آخه اون خیلی دافه.

حامد باز خندید و گفت:

-خیلی تو کفم بودی؟

با لگد یه بار دیگه زدم به رون پاش که عین سنگ بود و گفتم:

-ا... من زویا نیستم.

حامد خندید، خم شد به طرفم لپمو کشید و گفت:

-آره می دونم تو جیگر منی...

اومدم صورتمو بکشم عقب که تعادلشو از دست داد و افتاد روم، چشم

تو چشم شدیم و گفتم:

-لامصب می افتی رو آدم حداقل خودتو سبک کن.

حامد باز خندید و موهامو از صورتم کنار زد و گفت:

-چیکار می کنیم؟ هرچی تو بگی.

-من می گم دارم له می شم، انصافاً خیلی خری حامد.

حامد خندید، آروم تو سرم زد و از روم بلند شد و گفت:

-پاشو لباستو بپوش، دم صبح الان اذان نزده بابا می ره خدا رو غافل

گیر کنه.

حامد رفت به طرف تلویزیون تا خاموشش کنه که از جا بلند شدم و زیر

لب گفتم:

-یه دست لباس برام می خریا وحشی.

حامد خندید، رفت قفل درو باز کرد و گفت:

-تقصیر خودت بود، ولی چشم... نسا؟

اومدم از رو تخت بلند شم کمرمو گرفتم و گفتم:

-هاااان؟

حامد برگشت نگام کرد و گفت:

-اذیت کردم؟

پوزخندی از خنده زدم و گفتم:

-عذاب وجدان گرفتی؟

حامد قاطعانه گفت:

-من حس پشیمونی ندارم، ولی اگه تو پشیمونی من هر کاری تو بگی

می کنم.

صدای در اومد، حامد سریع تلویزیونو خاموش کرد و گفت:

-ای تو روحت، دو ساعته می خوای لباس بپوشی، برو زیر پتو نمی  
خواد.

سریع خودش دوئید به طرف تختش و منم پریدم زیر پتو، یهو بلند شد  
و از پایین شوفاز یه چیزی برداشت و باز دوئید طرف تختش که گفتم:

-چی بود؟!

-هییس.

در اتاقمون باز شد و چراغ روشن شد، بابا گفت:

-حامد؟ نسا پاشید وقت نمازه، حامد! حامد! حامد... حامد، نسا... نسا،

حامد...

حامد-ای باااااااااا.

بابا-درد بابا، پاشو دیگه مرتیکه گلوم پاره شد.

حامد-خب کمتر داد بزن فشار نیاد بهت.

بابا-خدا همه رو از سر حکمت آفریده، تو رو برای چی آفریده من  
موندم.

حامد که نیم خیز بود سری تکون داد و گفت:

-حتماً نماز شبت قضا شد، خدا منو نصیبت کرد.

بابا دمپایی روفرشیشو درآورد پرت کرد طرف حامد و داد زد:

-منو مسخره می کنی توله سگ پدرسگ؟

حامد که جا خالی داده بود، سرو سینه ای صاف کرد تا غیر مستقیم به

بابا بفهمونه که یادت باشه الان من از تو گنده ترم، بابا نفس زنان نگاهش

کرد و نگاهش به من افتاد که تا خرخره زیر پتو بودم و گفتم:

-تو چرا بلند نمی شی؟

حامد-آخه صدای آدمو در می آری دیگه، همه چی رو باید گفت؟ سی  
روز تو ماه که نماز نمی خونه.

بابا یهو داد زد:

-صداتو ببر بی حیای بی غیرت.

از اتاق رفت بیرون، به حامد نگاه کردم و گفتم:

-الان می ره به مامان می گه دروغت در می آد.

حامد-پس تو همون جا بمون سرجات تا مامان بیاد بالا سرت اون  
لباسای ژنده شده اتو ببینه.

-پاشو بیرون رو بپا.

حامد یه چیزی رو پرت کرد طرفم و از جا بلند شد که دیدم جزو  
لباسایی که هر کدومو یه طرف پرت کرده بود و لحظه ی آخر از رو  
زمین تیکه ی باقی مونده رو جمع کرده بود.

پا شدم لباسمو عوض کردم و اون لباسا رو زیر تخت قايم کردم که

صدای مامان اومد:

-حامد؟ چرا دم در نشستى؟ نماز خوندى؟

حامد-ويدئو چک تقديم کنم؟

مامان-نسا خوندى؟

حامد-چقدر از خدا حقوق مى گيرى مامان؟ خيلى پيگيرى مى کنيد!

مامان-استغفرالله، خدايا توبه، استغفرالله کفر نگو کله ي سحر، فرشته

ها دارن روزى تقسيم مى کنن خدا قهرش مى گيره.

حامد-تو و بابا کارمند امورات دينى بقيه بنده هاش هستيد، واسطه مى

شيد با يه جعبه شيرينى مى ريم آشتى کنون.

بابا بلند و رسا، با صوت گفت:

-الللله اکبر.



حامد-تقبل الله حاجي، حالا مراعات گوش ما رو نمی کنی، مراعات گوش درو همسایه رو بکن.

مامان-برو، برو بخواب نشین اینجا، اعصاب باباتو خرد نکن، نفهمید چی نماز خونند.

در اتاقو حامد باز کرد و من خندیدم، حامد سری تکون داد و گفتم:  
-من می رم دوش بگیرم.

-نساء... الآن نرو، گیر می دن چرا رفتی، منم صبر کردم بعداً برم، وگرنه باید جواب بدم حموم این موقع چه علتی داره!

سری تکون دادم که دیدم حامد هنوز داره نگام می کنه، دوباره سر تکون دادم و گفتم:

-چیه؟

-این زومبا هم خوب چیزیه...

با خنده گفت:

-الان اثرشو خوب فهمیدم.

-غلط کردی، دیدم مربیمون رو چطوری با چشمتا و جب می زدی.

حامد-دیگه نمی زنم.

معنا دار نگام کرد و گفتم:

-دیدي کرم داری حامد.

حامد خندید و گفت:

-تو کرم انداختی تو جونم، الان مظلوم شدی، تو از اونایی که با دست

پس می زنن با پا پیش می کشن.

-خوبه، انگار تجربه ات خیلی بوده که طبقه بندی هم کردی.

حامد-جون حامد راستشو می گی؟

رو تختم دراز کشیدم و دستمو زیر سرم قلاب کردم و گفتم:

-چی؟

حامد-با فرزین بودی؟

نگاش کردم و گفتم:

-همیشه برام سوال بود.

-چرا الان می پرسى پس؟

حامد-بگو.

-نه.

-چرا؟ تو که دوشش داشتی.

-ولی بهش اعتماد نداشتم.

حامد چشماشو ریز کرد و گفتم:

-به من اعتماد داری.

-سوالی بود یا حدس زدی؟

حامد با اون لبخند شیطون رو صورتش گفت:

-تاکیدی بود.

-نچایی؟

حامد-تو داغی نمی چام.

-انگار تو تو کف بودی، چراغ سبز می خواستی.

حامد-آره از سر پول پارتی تو کفم.

خندیدم و گفتم:

-می دونم، ولی خیلی ضایعی وقتی آدمو اون طوری نگاه می کنی.

حامد خندید و گفت:

-بهت سِت نارنجی می آد.

نگاش کردم و سکوت کردم، مامان در اتاقو یهو باز کرد و گفت:

-چرا در اتاق بسته است؟

حامد-وقتی دوتا محرم با هم زیر یه سقف ان، شیطون بازم کمبود سوژه

پیدا می کنه می آد سراغشون؟

مامان دستشو گاز گرفت و گفت:

-استغفرالله ربی و اتوب الیه، در باز باشه.

-چراغم خاموش کن.

مامان چراغو که خاموش می کرد همچنان ذکر می گفت:

-استغفرالله... استغفرالله... استغفرالله...

حامد-گناه های همسایه ها هم بخشیده شد.

من و حامد خندیدیم و مامان گفت:

-یه بزرگی راه می رفت استغفار می کرد، بهش می گن آقا شما که گناه نمی کنید استغفار برای چی؟ جواب می ده این استغفار برای سال های قبل، وقتی بازار آتیش گرفت و خبر آوردن که بازار تو آتیش سوخت من پرسیدم مغازه ی من چی؟ گفتن نه به خیر گذشت، مغازه ی شما سالمه، یعنی مال من ارزش داره، مال مردم مهم نیست، من خدا رو به خاطر این که مغازه ام نسوخته بود شکر کردم این شکرگذاری بی جا و کفرو گناه بود.

من و حامد با سکوت مامانو نگاه کردیم، حتی تو تاریکی هم صورتشو می دیدیم، با اون چادر نماز سفیدش و مقنعه ی چونه دار و تسبیح عقیق نارنجیش که یادگاری مادرش بود، مامان برای چی استغفار می کرد؟ اصلاً خدا می شنوه؟ کی می دونه شاید مردیم و همه چی تموم شد...

حامد-نساء؟

-هاالن؟

حامد-هی می گن بگو خدا رو شکر، می گم خدا رو شکر، می گن بی

جا کردی، بگو استغفرالله، بلاخره چی کار کنیم؟

هر دو زدیم زیر خنده، رو به هم هر دو به پهلو خوابیده بودیم، تختامون

رو به روی هم بود و به هم نگاه می کردیم، انگار تغیر خاصی رخ نداده

بود، یه چیزی بین ما اتفاق افتاده ولی ما داریم یه جور طبیعی رفتار

می کنیم که انگار حق با ماست، اصلا چرا گفتن خواهر و برادر نمی

تونن با هم باشن؟! من گناه کردم؟ همون عمل ترسناکی که همیشه

مامان و بابا ما رو ترسوندن ازش، خدایی وحشتناکه که اگه طبق

قواعدش عمل نکنیم ما رو تو آتیش می سوزونه، اگه قراره هم تو این

دنیا بسوزیم هم اون دنیا ترجیح می دم این دنیا رو خوش بگذرونم.

حامد خوابید ولی من درگیرم، اون راحت پذیرفته و انگار راضی، ولی من دارم ادای بیخیال ها رو درمی آرم، من همیشه تو رویام با جسم حامد بودم، همه ی اندام هاش جزء به جزء حامد بود، حتی مدل موهاش، حتی خالکوبی روی بازوشم شبیه حامد بود، اما جرأت نمی کردم قیافه ی حامد رو واضح تصور کنم در حالی که ناخودآگاه قیافه ی حامد به نظرم می رسید.

از جا بلند شدم و روی تخت نشستم، دوره کردم تموم اتفاقات اون نیم ساعت، چهل دقیقه معاشقه رو... معاشقه؟! مگه می شه دو تا خواهر برادر عاشق هم باشن؟ این عشقه؟! به حامد نگاه کردم، اون دخترای زیادی تو زندگیش آورده، اما من همیشه می ترسیدم از ورود یه پسر به زندگیم، می ترسیدم... حتی با فرزین هم سر کل انداختن باهاش دوست شدم، ولی چرا؟ امشب چه مرگم شد؟! به تلویزیون نگاه کردم، مامان راست می گه؟ تلویزیون اسباب گناهه؟ اگه این فیلمو نمی دیدیم



شاید هنوز همه چی خوب بود، من ترسیدم؟ اگه بابا راست بگه چی؟  
می گه خدا چند سال قبل یه دختره رو چون قرآن رو پاره کرده بود  
شبهه کانگورو کرد، دست گذاشتم رو صورتم، خب من نیاز دارم، چی  
کار کنم من برم خواستگاری پسرا؟ بعد هم ازدواج بیخوده، مسخره  
است، باید دوست پسر می گرفتم؟ کار درست این بود؟ شاید اعراب کار  
درستی می کنن، شنیدم دختراشون رو ختنه می کنن تا از شهوت دور  
باشن.

به حامد نگاه کردم، چرا اون کنکاش نمی کنه؟! انگار هر لحظه که می  
گذره من دلواپس تر می شم! حالا که حامد خوابِ انگار ترسیدم! سرمو  
بلند نمی کردم به بالا سرم نگاه کنم، حس بدی داشتم، به کنار رون پام  
دست زدم که درد می کرد، حامد وقتی داشت منو می بوسید کنار پامو  
محکم توی دستاش فشار می داد، چقدر نفساش داغ بود، پشت لبمو  
می سوزوند، دست گذاشتم روی لبم، اصلاً نمی خواستم این طوری

بشه، فقط وقتی داشتیم اون فیلمو می دیدیم همه چی یهویی شد،  
حامد دستشو روی زانوم گذاشت و آروم روی زانوم رو نوازش کرد، هم  
زمان با صحنه ای از فیلم بود که مرده تن زنه رو نوازش می کرد و  
دستمو روی دست حامد گذاشتم، کف دستش عین آتیش بود، منم یه  
پیره‌ن تا بالای زانوم که از بالا تا پایین دکمه های ریز می خورد تنم  
بود، روی تخت من نشسته بودیم و پامو رو پام انداخته بودم، تحت تاثیر  
صحنه های فیلم طپش قلب گرفته بودم، دست حامد که روی پام اومد  
انگار آدرنالین بهم تزریق کرده بودن و هیجان درونیم مضاعف شده بود،  
دستشو آهسته بالاتر کشیدم انگار این من نبودم، انگار یه موجودی از  
درون داشت منو هدایت می کرد، ابداً به مشمئز بودن قضیه فکر نمی  
کردم، انگار حامدم می خواست تا من کارشو تأیید کنم که دستشو  
کاملاً زیر پیره‌نم فرو برد، اول حتی اراده نگاه کردن بهش رو نداشتم و

صدای نفسم داشت گوش خودمو کر می کرد، هرگز تجربه اشو نداشتم،

اما حامد انگار با تجربه تر از این حرفا بود تا منو مغلوب کنه...

به حامد نگاه کردم، بالشتشو بغل کرده بود و دمر خوابیده بود، دست

گذاشتم رو لبم، حامد... وقتی یه پسر اذیتت کنه اگه خیلی عاقل باشی

حتماً به برادرت می گی که هواتو بیشتر داشته باشه و کسی تنونه

مزاحمت بشه، اما حالا اون برادر منه، ولی من خودمم مقصرم.

تنم بوی حامد رو می داد، اون ادکلن ۲۱۲ مردونه ای که زویا برای

تولدش آورده بود، الان رو تن منه، زانوهامو تو بغلم گرفتم، من خواستم

و حامد اومد جلو، من... حیوونا هم با خواهر برادرشون رابطه دارن!؟

دستمو روی گوشم گذاشتم، صدای حامد تو گوشم پیچید:

-هیس، تو گوش من ناله کن، جونم...

وااای، وااای... برادرم بود! وحشت عین برق تو تنم دوئید...

-نسا... نسا... چیه؟

سر بلند کردم و گفتم:

-حامد! حامد ما گناه کردیم.

حامد یکه خورده نگام کرد، صورتشو جمع کرد و گفت:

-خواب دیدی؟

-نه... نه... خوابیدم.

حامد-چرا تنت یخ کرده؟

به دست حامد نگاه کردم که جفت آرنجامو دربر گرفته بود، آرنجامو از

دستش کشیدم بیرون و خودمو عقب کشیدم و پشتمو به دیوار سرد

چسبوندم، با وحشت به حامد نگاه کردم و حامد گفت:

-چیه عزیزم؟ از چی ترسیدی؟ از من؟ من حامدم!

-حامد...

زدم زیر گریه که حامد هول شد، اومد رو تخت و جلوی دهنمو گرفت و  
گفت:

-هیس... هیس لامصب چرا عقب مونده بازی درمی آری مگه چی شده؟  
خاک بر سرت لنگه بابا اینایی دیگه...  
دستشو پس زدم، وحشت زده گفتم:

-گناه کردیم.

حامد-گناه دیگه چیه؟ نه تو اذیت شدی، نه من، نه دیگران، پس خطا  
که نبوده هیچ ثوابم داشت، به تو مگه بد گذشت؟  
-ما خواهر برادریم.

-یه ساعت قبل تو بغلم له له می زدی، الان یادت افتاد خواهر برادریم؟  
-من نفهمیدم...  
با بغض گفتم:

-نفهمیدم...

تند تند روی لبم رو با کف دستم پاک کردم و زیر لب می گفتم:

-نفهمیدم... نفهمیدم...

حامد شاکی نگام کرد و گفت:

-بگیر بخواب اسکل مشنگ، تو از بچگی همین بودی، کلا خرت از پل

بگذره جفتک می ندازی، بگیر بخواب.

-من می خوام برم حموم.

-آره برو، آب سرد هم رو سرت بگیر شاید مغزت خنک بشه.

با چشمای باز گفتم:

-تو چی؟! حسی نداری؟

حامد یکم نگام کرد، گفت:

-دارم می گم به دخترای مردم خندیدم سرم اومد، حس پشیمونی،

کاش به زویا می خندیدم.

-تو... تو... ناراحت نیستی؟

حامد سری تکون داد و گفت:

-چرا، واقعاً خیلی ناراحتم نسا، می دونی چرا؟ که تو انقدر کوتاه فکر و

احمقی، پاشو جمع کن خودتو، گناهه... آره خدام بیکاره نصفه شبی

چرتکه حال و حول من و تو رو بندازه، خدا الان سرگرم آمریکائه که

اونجا روزه، شب مردم غلطی نمی تونن بکنن، تهش همین خوش

گذرونی ساده، یا یه دزدی، که اون دزدم زحمت می کشه دیگه،

شغلش، همه که نباید مهندس و دکتر باشن...

به حامد هنگ کرده نگاه کردم، چرا انقدر چرتو پرت می گه؟ انگار برای

حامد مهم نیست!

-یعنی برای تو مهم نیست؟

حامد زد به شونه ام و گفت:

-ببین دنیا دو روزه، تا می تونی صفا کن، انقدر هم به حق من جفا نکن،

حالا یه شب باهات خوش بودما ببین چه جوری کوفتم کردی.

حامد رفت طرف تختش و در حالی که می خندید گفت:

-به نکیر منکر بگو محرم بود، محرم.

به حامد بیخیال نگاه کردم، گوشه ی لبمو جوئیدم و گفتم:

-خب کامل که نبود.

حامد زد زیر خنده و گفت:

-می دونی شنقل چیه؟ اسکل که غذا جمع می کنه یادش می ره

غذاشو کجا گذاشته، بعد شنقل غذاشو می سپره به اسکل، تو الان

شنقلی.



دو مرتبه زد زیر خنده و گفت:

-من عاشق دخترای خنگم، زیاد خنگ بازی درنیار یهو دیدی عاشقتم  
شدم.

دوباره زد زیر خنده و زیر لب گفت:

-لامصب هر چی هیکل داره، شعورش ضعیفه تو زمینه ی سکس،  
شنقل.

باز خندید که بالشتمو پرت کردم طرفش، باز زد زیر خنده، با حرص از  
جا بلند شدم و لباس برداشتم و رفتم طرف حموم، حس اضطراب  
داشت از درون متلاشیم می کرد، وقتی تنهام انگار بدتره، وقتی حامد  
هست دلم قرص، خب تقصیر اونم شد دیگه، شاید حامد راست می گه،  
ولی چننش آورده که ما با هم بودیم، زیر دوش آب تنمو به بدبختی لیف

کشیدم، انگار هر جای تنمو که لیف می کشیدم یاد صحنه های رابطه

مون می افتادم، این عذاب وجدان لعنتی چرا اون موقع نبود؟

غریزه مثل یه مایع آروم توی سرم تزریق می شد، ته این عذاب وجدان

یکی زمزمه می کرد تو سرم، چقدر دوست داشتم وقتی می دونست که

باید چی کار کنه تا منو مغلوب خودش کنه، درست عین یه پادشاه

بود...

دستم رو گوشم گذاشتم، خطا بود، خطا بود... دیگه تکرار نمی کنم، از

خودم متنفرم، لیفو رو لبم کشیدم، چقدر درد می کنه، تو آینه به لبم

نگاه کردم قرمزیش به خاطر لیفیه که الان کشیدم، با این که درد و

کوفتگی داره ولی اصلاً کبود یا زخم نشده، به خودم تو آینه نگاه کردم،

یعنی من یه شیطانم؟! من گناه کردم، تا هفت ساعت بعد گناه می شه

اظهار پشیمونی کرد و برگشت، مامان می گه می شه برگشت، سریع

برگشتم زیر دوش، باید غسل کنم؟ آره معلومه به خاطر رابطه ای که با

برادرم داشتم، اولین غسل به خاطر رابطه با برادرمه؟! دستمو به دیوار  
مرطوب حموم گرفتم، من چرا الان یادم افتاده؟ چرا این کارو کردم؟ از  
خودم بدم می آد چقدر مشمئز کننده و چندش آورده که با برادرم بودم،  
سرمو به زیر انداختم، از وجود خودم خجالت می کشم، دیگه تکرار نمی  
کنم، حامد گفت هر چی من بگم، دیگه تکرار نمی کنم، قول می دم  
تکرار نمی کنم، بسه فکر نکن دیگه تموم شد، غسل کردم و دوش آب  
رو بستم و سعی کردم به خودم تسلی خاطر بدم.

از حموم که اومدم بیرون صدای رادیوی مامان می اومد، هم گام رادیو  
صدای بابا هم می اومد:

-اقدس خانم این پنیر شوره فشار منو بالا می بره.

مامان-اکبر آقا به خدا کلی زیر آب شستم.

بابا-تو می خوای منو بکشی انگار، این پنیر چیه خریدی آخه؟

مامان-واای! خاک بر سرم، الهی من پیش مرگت بشم، خدا منو از رو  
زمین برداره اگه من...

سری تکون دادم، رفتار تلخ و غرغروی بابا و تو سری خوری مامان  
حرص منو در می آورد، بابا هیچ وقت از هیچ چیز ما راضی نیست، رفتم  
تو اتاق دیدم حامد هنوز خوابه، ساعت یه ربع به هفت بود، صداش  
کردم:

-حامد؟ حامد پاشو ساعت یه ربع به هفت، مگه نباید بری کلینیک؟

حامد یه اوهومی کرد و دوباره سرشو برگردوند و یه طرف دیگه ی  
صورتشو رو بالشتش گذاشت، پرده ی اتاقو کیپ در کیپ بسته بودیم،  
پرده رو کشیدم، نم نم بارون می اومد، تازه آخرای آبان بود، سشوارو  
روشن کردم که حامد گلایه وار گفت:

-آههه...

-کوفت، خب بیدار شو دیگه، پاشو برو حموم.

حامد نیم خیز شد و با اخم منو نگاه کرد و گفت:

-دیشب که نذاشتی بخوابم، صبح هم نذار.

-نمی ری کلینیک؟

حامد-می رم خراب شده رو حالا هر یه دقیقه می گه.

نشست لبه ی تخت و آرنجشو روی زانوهایش گذاشت و کف دستاشو

پس سرش گذاشت، عضلات بازوش بیرون زده بود، گوشه ی لبمو

جوئیدم، حامد بیشتر اوقات سولاریوم می ره و این خیلی بهش می آد

که پوستش برنزه باشه، حامد سر بلند کرد و نگام کرد خواب آلود بود،

نگاهش مظلوم بود، یکم نگام کرد و گفت:

-چقدر سشوار می کشی نساء!

هنوز به حامد نگاه می کردم، از جا بلند شد و حوله اشو برداشت که  
گفتم:

-لباس ببر، باز با حوله می آی بیرون بابا قاطی می کنه.

حامد-برو بابا.

موهامو شونه کردم و شروع به آرایش کردم و یکم آرایش کردم، لباسمو  
عوض کردم، لباس فرمو پوشیدم که یه ست سورمه ای بود با مقنعه  
ی لبنانی سرمه ای که لبه دوزی های طلایی داشت، من توی یه  
فروشگاه بزرگ فروشنده بودم، موهامو فرق کج باز کردم و مقنعه امو  
سرم کردم، بعد هم کت زمستونی کوتاه سرمه ایمو پوشیدم و کیفمو  
برداشتم، به خودم دو مرتبه نگاه کردم.

دختر ریز جثه ای بودم، موهامو رنگ مسی کرده بودم، پوستمم روشن  
بود، چشمو ابروی مشکمی داشتم با ابروهای تقریباً پهن که شیطونی

برداشته بودم، بینیم طبیعی بود کاملاً معمولی، نه زیاد بزرگ نه خیلی  
مینیاتوری و عروسکی، گونه زیاد نداشتم، لبامم زیاد درشت نبود، تو  
فکر بودم برم تزریق کنم، حتما خوشگل می شدم، چونه امم گرد بود.  
در اتاق باز شد، هم زمان صدای داد بابا هم اومد:

-مرتیکه خجالت نمی کشی یه لنگ دور خودت می گیری از حموم  
درمی آی؟

حامد روشو طرف آشپزخونه کرد و گفت:

-لنگ نیست حوله است، نه خجالت نمی کشم همه محرمیم، هر چی  
من دارم شما هم داری، منم تا شش سالگی مامان شسته، دیده حالا  
گیریم حوله ام بیفته، چیزی نمی شه...

بابا یه داد بلند زد:

-ساکت شو مرتیکه ی جوهرلق قورباغه، انقدر بی حیا شدی که...

حامد یه برو بابا گفت و اومد تو اتاق، درو بست به من نگاه کرد و گفت:

-وایسا برسونمت.

نگامو ازش گرفتم، یعنی نمی خواستم نگاهش کنم، از نگاهش فرار می

کردم:

-نه خودم می رم.

-پول مول نمی خوای؟

کیفمو رو شونه ام جا به جا کردم و گفتم:

-نه دارم.

حامد-منو ببین.

سر بلند کردم، ولی نگاهش نکردم و گفتم:

-منو...



با تردید نگاهی کردم و گفتم:

-اسکل بازی در نیار، هیچی نشده، خوش بودیم، همین!

-نمی خوام در موردش صحبت کنیم، تو هم فراموشش کن.

-هر جور تو بخوای، صبر کن می آم می رسونمت.

-راهت دور می شه.

-تعارف داری مگه؟ فشار به کمربت اومده، وزنم رو مغزت که نبود،

نسبتمونو یادت رفته.

-خیله خب.

تا اومدم از اتاق پیام بیرون، مامان در اتاقو باز کرد و یهو شیون کشید:

-یا زهرا، استغفرالله ربی و التوب علیه، حال آمد آخه چرا

خجالت نمی کشی پسر؟ تو چرا حیا نداری دختر؟ خدایا ما رو ببخش،

اعوذ بالله من الشیطان رجیم.

با چشمای نگران و غمگین دست منو کشید بیرون از اتاق و گفت:

-خاک بر سر من، این پسره که حیا نداره تو چرا تو اتاق موندی؟ شماها نسل دوره آخر زمونید.

حامد به سقف نگاه می کرد، منم غمگین و بی حوصله به مامان نگاه می کردم که بابا از آشپزخونه با سرو صدا و خشونت گفت:

-تقصیر منه که تو دهننتون نزدم.

برگشتم بابا رو ببینم که چی داره می گه، که یه چیزی شلاق وار خورد به ساعد پام، یعنی یه لحظه از درد چنان از اعماق وجودم جیغ زدم که حس کردم گلوم پاره شد، بابا کمر بندش رو کشیده بود و تازیانه رو به ساعد پام زد، مامان تا اومد بگه نکن اکبر آقا، دومی رو زد تو کمرمو بازوم که خوردم زمین، انقدر سریع و بی منطق شروع کرده بود به زدن

من که فرصت حرف زدن یا اعتراض یا فرار یا هیچی رو نداشتم، مامان هم سریع جلوی بابا و ایستاد و ملتمس می گفت:

-اکبر آقا، اکبر آقا نکن...

حامد از در اتاق اومد بیرون، شلوار پاش بود، حتماً این تأخیر کوتاه هم برای پوشیدن شلوارش بود، اومد مقابل من که رو زمین افتاده بودم و نمی دونستم پامو بگیرم یا کمر و بازومو، با اون قد بلند و شونه های پهنش و هیکل رو فرم و درستش، یه آن زرد شدن رنگ بابا رو که دیدم ته دلم خنک شد، حامد بیشتر از یه سرو گردن از بابا بلندتر بود، با صدای بم و خشنش گفت:

-چی کار کردی؟

مامان-حامد، حامد الهی مادرت بمیره، حامد زشته...

حامد نعره زد:

-مگه نگفتم دستت رو نساء بلند بشه احترام بینمون کوتاه می شه، نمی فهمی؟

با یه حرکت چنان کمر بند رو از دست بابا کشید پرت کرد یه ور خونه که بابا از شدت این کشیدگی خورد به پشت مامان که مقابلش ایستاده بود و مامان به سختی تعادلشو نگه داشت، بابا خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-خفه شو بینم، فکر کردی چهار تا آمپول زدی پف کردی صداتو می تونی رو من بلند کنی پسره ی آسمون جُل، جوهر لِقِ دیلاق...  
حامد با تَن آروم تر گفت:

-مادر بیا کنار...

مامان-حامد، حامد زشته مادر، زشته پسر م بیا برو، برو خواهرتم ببر، پدرت... احترام پدر واجبه، آهش دامنتم می گیره...

حامد-جمع کن این کاسه کوزه ها رو کدوم پدر؟ فقط پس انداختنش

خوب بود، ما که پدری ندیدیم من از وقتی انقدر بچه بودم...

با دستش یه متر فاصله از زمین رو نشون داد و گفت:

-خرج نسا و خودمو درآوردم، کدوم پدر فقط عربده بلده بزنه، کمر بند

بکشه، تحقیر کنه؟ کدوم سال، کدوم روز اومد ما رو تا سر کوچه برد یه

بستنی داد دستمون؟ کی دست گذاشت رو شونه ی من گفت پسر

دردت چیه؟ کی پای درد و دل من و نساء نشست؟ من خودم بزرگ

شدم، اونم یتیم با یه ناپدری، نساء هم همین طور والسلام.

مامان دستشو گاز گرفت و بابا از پشت مامان گفت:

-خفه شو تخم سگ، هار شدی...

در حالی که حرف می زد دستاشو تهاجمی طرف حامد تکون می داد و  
مدام هم به مامان می خورد که سعی می کرد بابا رو پشت سر خودش  
نگه داره، حامد یکم بابا رو نگاه کرد بعد دست به کمر ایستاد و گفت:

-جرأت داری بیا بیرون هارت و پورت کن، چرا از پشت سر مامان حرف  
می زنی؟ چرا قایم شدی؟

مامان با هول و ولا گفت:

-حامد حلالیت نمی کنم اگه نری.

حامد-شما خودتو قاطی نکن حاج خانم، صلواتتو بفرست، خدا به  
حاجیت بال بده در بره.

بابا-اقدس بیا کنار ببینم چی کار می خواد بکنه.

حامد پوزخندی زد و گفت:

-بابا تو رو خدا بذار من برم...

مامان زد زیر گریه و با وحشت گفت:

-حامد برو، الآن بابات رو سخته می دی.

بابا تا اینو شنید شروع به شلوغ کاری کرد، داد و بیداد الکی می کرد و سر جاش بالا پایین پرید که مثلاً می خواد بیاد حامد رو بزنه، اما مامان نمی ذاره، مدامم داد می زد:

-نزدمت آدمت کنم داری جفتک می ندازی؟ کره خر، من سن تو بودم دو تا بچه داشتم، حالا دیلاق عذب صداشو برای من بلند می کنه، گردنتو می شکونم گه می خوری سر من داد می زنی، اقدس بیا کنار. حامد خونسرد گفت:

-داری در جا می زنی یا استپ می زنی؟ بسته عرقت در اومد، الآن کمرت رگ به رگ می شه انقدر تو جات این پا اون پا کردی...





-ایشالله خدا بزنه تو دستو پات...

بابا نعره زد:

-خفه شو سلیطه ی پتیاره...

مامان-خیرالنساء برو... برو مادر... برو قربونت برم.

با بغض گفتم:

-خدا فقط گفته احترام پدر مادر؟ نگفته بچه اتونو نزنید؟ نگفته...

حامد-بیا برو انقدر یاسین نخون.

بابا غرو لند کنان در حالی که به طرف اتاق خوابشون می رفت، گفت:

-دو تا اجوج و مجوج زائیدی، یکی هند جیگرخوار و اون یکیم ابن

ملجم.

حامد-آره تو خوبی، تو خدایی اصلاً...

مامان-وااای! خاک بر سرم! کفر نگو پسر بیا برو.

حامد با حرص زیر لب گفت:

-آقا جونو بگو دیگه.

من و مامان با تعجب به حامد نگاه کردیم، آقا جون پدر بزرگمون بود،

حامد یقه ی تی شرتشو تو سرش کرد و گفت:

-تو دهات بود، داروخونه نزدیک نبود...

من لبمو گزیدم که نخندم، مامان همچنان با تعجب به حامد نگاه می

کرد، حامد سوئیچشو از رو میز برداشت و مامان شروع کرد به آیت

الکرسی خواندن برامون.

حامد اومد طرف مامان و آرام گفت:

-می ری جلسه ملسه، بین این زن منا دعایی ذکری چیزی ندارن؟

مامان فوت کرد تو صورت حامد و من، بعد با اشتیاق گفت:

-برای چی مادر؟

حامد-این شوهرت که نمی آد واکسن بزنه ما در امان باشیم، شاید با  
دعای شماها نیاد گاز بگیره...

مامان باز لبشو گزید و گفت:

-خجالت بکش، خدا داره نگات می کنه، پس فردا یه بچه لنگه ی  
خودت تحویل می ده، استغفار کن خدا می گه حتی اگه پدر و مادر  
کافر بودن، احترامشونو نگه دارین.

حامد-کافر شرف داره به دیوانه.

مامان-هیس... هیس، الهی خدا به راه راست هدایتتون کنه.

حامد-گشتی، گشتی بین پیغمبرا جرجیسو انتخاب کردی، چشم دنیا  
رو با این شوهر پیدا کردنت کور کردی، نه اخلاق داره، نه پول داره، نه  
شعور داره فقط یه...

-حامد!

حامد خنده اش گرفت، اصلاً براش مهم نبود با کی حرف می زنه و چی می گه هر حرفی رو می زد، می دونستم کلمه ی بعدی رو که بگه مامان قد به قد جلوی حامد آب می شه بعد تا عمر داریم ما رو مجبور به استغفار می کنه...

حامد یه ۲۰۶ نوک مدادی داشت که اسپرتش کرده بود و انقدر که این ماشینو دوست داشت، دوست دختر تحفه اشو دوست نداشت، تو راه بودیم که ضبطو روشن کرد، چند تا آهنگ داد جلو تا رسید به آهنگ باور سیامک عباسی، بارونم نم نم می اومد و با این موزیک ملایم چقدر خوب جور در اومده بود، چقدر کمرم می سوخت، دردش از پامو بازوم بیشتر بود، نمی خواستم جلوی حامد نشون بدم که چقدر درد دارم.

حامد-کارت خوبه؟

-بد نیست.

حامد-چرا نطق کور شده؟ هنوزم درد داری؟

-آره می سوزه.

حامد-ببرمت دکتر؟

به حامد نگاه کردم، یه نفسی غمگین کشیدم و گفتم:

-بریم دکتر بگیریم با این سن و قد و قواره بابام زدتم، تنم درد می کنه و

می سوزه؟

حامد دستشو رو پام گذاشت و گفت:

-خونه بگیرم با هم زندگی کنیم؟

شوکه به حامد نگاه کردم، همیشه ضربتی حرف می زد و آدمو شوکه

می کرد، با تعجب گفتم:

-اینو دیگه از کجا آوردی؟

حامد-خیلی وقته بهش فکر می کنم.

به بیرون نگاه کردم، فکر می کردم باید شوهر کنم تا از خونه ی بابام  
برم! چقدر سنتی و کودکانه بود افکارم.

حامد-چی می گی؟

-نه.

-چرا؟

به حامد نگاه کردم، بهم نیم نگاهی انداخت و گفت:

-بلند صحبت کن نمی شنوم، تو دلت حرف نزن.

-دیشب بابا و مامان بودن راه گم کردیم، بریم ور دل هم که گمو گور

کنیم راهمونو؟

-کدوم راه؟ برو بابا، زندگی کن، آزار به کسی نرسون حله.

-ما گناه کردیم

عاصی شده گفت:

-باز شروع کردی؟ چه غلطی کردیم، شدی عین نکیر منکر هی می ری  
می آی می گی گناه، خوب کردیم گناه کردیم، می گن تو جهنم هاید  
هست، مهستی هست، اهل حالا تو جهنمن، تو بهشت یه مشت آدم  
شبهه مامانن، تو با این وریا حال می کنی یا اون وریا؟

بی حوصله گفتم:

-مسخره.

-گناه کردیم، گناه کردیم، حال کردیم گناه چیه؟ می خوای بمیری  
مورو ملخ تو رو بخورن من خودم نوکرتم.

شاکی گفتم:

-حامد بسه.

حامد خندید و گفت:

-یه عوضی نامرد بیاد نازت کنه؟

با دست راستش چونه امو گرفت و گفت:

-جوون، من خودم نوکرتم خنگ من.

چونه امو از بین انگشتاش کشیدم بیرون و چپ چپ نگاهش کردم، حامد

جلوی فروشگاه پیاده ام کرد، در ماشینو بستم و قبل این که حامد بره،

پریناز یکی از همکارام از چند قدمیم دست تکون داد و پا تند کرد که

بههم برسه و هم زمان صدامم می کرد، حامد شیشه رو داد پایین و

گفت:

-دوست یاغیت اومد.

برگشتم به حامد گفتم:

-تو چرا ایستادی؟ برو دیگه.

حامد-برو تو خیس شدی.



-خیله خب.

پریناز تا بهم رسید، پاش گیر کرد به برآمدگی اسفالت و پرت شد جلو  
دقیقاً تو بغل من، منم از شدت ضربه خوردم به در ماشین حامد، حامد  
پق زد زیر خنده، آرنجم که به ضرب خورده بود تو شیشه ی در عقب  
چنان ذوق ذوقی می کرد که شونه امم به ضعف انداخته بود.

حامد از پشت سرم گفت:

-شست پات تو چشمت نره پری.

پرینازو از تو بغلم هول دادم، سر بلند کردم دیدم مدیر فروشگاهمون  
تازه از ماشینش پیاده شده و بین درو صندلی ماشین مونده و ما رو نگاه  
می کنه، سری به تأسف تکون داد و از بین در خارج شد و درو بست و  
دزدگیرو زد، بی سلام بدون محل دادن انگار نه انگار که ما رو دیده وارد  
فروشگاه شد.



حامد خودشو به جلو سوق داد و با صدای آرومی گفت:

-غلط کرده، مؤمنی به چابیونه؟

-اییه حامد! خاله زنک به تو چه اصلاً؟ بیا برو سر کارت آه.

حامد با تعجب گفت:

-تو چته؟!

-پری بیا بریم الان صداش در می آد.

حامد-زری زد بگو حالشو بگیرم، نکبت خوبه نونشو من می دادم نمی

ره.

-حامد بسه دیگه.

صد بار گفتم این حرفارو جلوی پریناز نگو دختره خنگه از دهنش می

پره که حامد پشت رایان و حاج حسن چی می گه، رایان همین مدیر

خروس خون بود که پسر صاحب فروشگاه بود، در اصل اینجا اصلاً

فروشگاه نبود، یه ملک فکستنی و درب داغون بود که معلوم نیست ارث از آسمون رسیده؟ خدا می دونه ولی وقتی رایان بعد پنج سال برگشت از نا کجا آبادی که یهو رفته بود، این ملکی که متروکه بود رو تبدیل به یه فروشگاه بزرگ کرد، من که پرسنل جدیدم ولی قدیمیا می گن اولاً شریک داشته که هر سال به یه نحوی سهامشونو خریدن، ولی به قول حامد آخه از مش حسن خیاط که خیاطیشم مفت نمی ارزید این دارایی از کجا اومد؟ خب یه جای کار می لنگه دیگه! مامان همیشه می گه قضاوت کار خداست، ساکت شید، اما این پنج سال رایان کجا بود؟ هیچ کس نمی دونه، مش حسن هم می گه رفته بود خارج درس بخونه، خارج کجاست؟ به قول حامد تنها خارجی که اینا رو راه می دادن خارج از شهر بوده، همون دهاتی که ازش اومده بودن.

شناختی هم که ما از مش حسن و رایان داریم، برمی گرده به آشنایی که مامان با مادرش تو جلسات داشت که توسط مامان یه کمک مالی

ای بهشون می شد، بابا هم از سر دلسوزی چند تا دوستاشو به مش  
حسن معرفی کرده بود و لباسای خودشو دوستاشو مش حسن می  
دوخت.

گاهی هم خانوادگی می رفتیم خونه اشون و مامان هم به اندازه ی چند  
وعده غذا درست می کرد و به نیت این که بچه ها پیش هم باشن هر  
چی خواستیم بخوریم رو آوردیم دور هم بخوریم، یه کمک طعامی هم  
بهشون کرده باشه.

رایان از من و حامد بزرگ تر بود، در اصل اسمشم رایان نبود، اسمش  
غلامرضا بود، ولی بعد از اون پنج سال یهو شد رایان و حتی اسمشو تو  
شناسنامه اش هم تغییر داد، از من که حدوداً شش، هفت سال بزرگ تر  
بود، اون موقع ها هم زیاد اهل شرو شور و بازی و داد و هوار نبود ولی  
من و حامد دست یه دو جین بچه رو از پشت بسته بودیم، یادمه بابا  
همیشه جلوی اونا من و حامد رو می زد و چقدر خجالت می کشیدیم،

رایان هم فقط نگاه می کرد، همیشه حسرت تو چشماش بود، مش  
حسن با اون لهجه ی خاصش می اومد ضمانت ما رو می کرد، چقدر  
اون موقع مش حسنو دوست داشتم!

پریناز-یییییه سلام!

برگشتم دیدم رایان، دستش تو جیب شلوارشه و سرشو یکم بالاتر  
گرفته بود و به پریناز نگاه می کرد، سری به معنی سلام تکون داد و  
گفت:

-فاکتورا رو چرا هنوز تحویل حسابداری ندادی؟

پریناز به من نگاه کرد و گفتم:

-پنج شنبه تحویل دادم.

رایان چشماشو به طرف من برگردوند و گفت:

-پس آقای مظلومی چی می گه که هنوز فاکتورو تحویل نداده.

-آقای مظلومی می بایستی کندر بخوره که سلول های خاکستری  
ذهنش فعال بشه.

روی صندلیم نشستیم و رایان با همون تن صدای بم، آروم گفت:

-وقتی دارم باهاتون صحبت می کنم سر پا بایستید جواب منو بدید.

بی حوصله از جا بلند شدم، ساعد پام چه دردی می کرد، ایستادم ولی

نگاش نکردم که رایان مجدد گفت:

-مظلومی می گه فاکتورها برای هفته ی گذشته بوده.

رو کردم به پریناز که جلوی ورودی پیشخون نشسته بود و گفتم:

-پاشو من برم، انگار هر هفته من باید با مظلومی گرد و خاک کنم.

رایان بدون تغییر در تن صداش گفت:

-برگرد، من خودم رسیدگی می کنم.

-لازم نیست شما به زحمت بیفتید، از سر سه هفته قبل من از فاکتورا

کپی می گیرم و زمان تحویل فاکتورو ثبت می کنم چون گویا آقای

مظلومی گیج تشریف دارن.

رایان-خانم نسبت به همکارتون درست صحبت کنید.

-همکار چیه؟ مُخل اعصابه، از سر هفته تا ته هفته با مشتری چونه بزن

آخر هفته با حسابدار.

رایان-شما تشریف بیارید اتاق من، دیگه هم نشنوم صداتون رو توی

محیط فروشگاه بلند می کنید، اینجا محل کاره نه داد و بی داد.

-نه چاله میدون نه؟

رایان چپ چپ نگام کرد و با صدای کمی خش دارتر گفت:

-اتاق.



ایستاد تا از پشت پیشخون پیام بیرون بعد راه افتاد و منم پشت سرش  
رفتم، مظلومی رو از ته فروشگاه کاغذ به دست دیدیم، تا پا تند کردم  
رایان گفت:

-وایسا

مظلومی-آقا، آقا نذمت جو حله.

-مردک احمق.

رایان برگشت منو نگاه کرد، ولی جدی و خشک زیر لب گفتم:

-مسئول حسابداری انقدر احمق باشه وای به حال بقیه اشون.

رایان-تو برای من تعیین تکلیف می کنی؟

به رایان نگاه کردم، از درون خود خوری می کردم ولی حرفی نزدیم که

رایان خونسرد گفت:

-هووووم؟

-من دارم حقیقتو می گم.

رایان-تو رو آوردم که حقیقت گوی من بشی یا کارمندم؟

با حرص گفتم:

-مغرور خود خواه.

رایان-برو تو اتاقم.

مظلومی-سلام.

-سلام و...

رایان-خانم مزدکان!

-شما چرا همیشه فاکتورهای بخش منو گم می کنی؟ نکنه حساسیت

داری؟

رایان همچنان فقط نگام می کرد اما نگاهی که پشتش طوفان خشم

بود، مظلومی خندید و گفت:

-چی می گی خانم مزدکان؟! هفده بخش پیش می آد.

-عجب احیاناً برای بقیه پیش نمی آد؟ فقط بخش C یا A؟ چرا برای  
بخش...

رایان زیر لب جدی گفت:

-می ری تو اتاق یا نه؟

نگاهی به رایان کردم که دیدم فکش منقبض شده و شاکی داره منو  
نگاه می کنه، انگشت اشاره امو به طرف مظلومی تکون دادم و گفتم:

-من دقیق تر از اونیم که سوتی بدم، حواست باشه مظلومی.

مظلومی خندید و گفت:

-چی می گه آقا نذمت جو؟

به رایان نگاه کردم، با چشم به طبقه ی بالا اشاره کرد، نگامو با حرص  
ازش گرفتم و به طرف اتاقش رفتم، تو راه اولین نفری که گفت:

-چی شده نساء؟

رایان بلند و تأکیدی گفت:

-همه سر کارشون.

برگشتم دیدم رایان داره نگام می کنه، زیر لب چند تا فحش نثارش کردم و از پله ها رفتم بالا، تا آقای تقوی رو دیدم گل از گلم شکفت و با روی خوش گفتم:

-آقای تقوی، سلام صبح بخیر.

آقای تقوی هم با همون مهربونی و صورتی دوست داشتنی و لهجه ی کرمانشاهی شیرینش گفت:

-سلام دخترم خوبی؟ صدات رو از پایین شنفتم.

سری تکون دادم که خندید و گفت:

-گفتم باز چی شده که صدای این دختری درآوردن.

-آقای تقوی به خدا من قلدر نیستم، این مظلومی پا رو دم من می ذاره،

یه بار می گه فاکتور با قیمت فروش نمی خونه، یه بار می گه فاکتور

تحویل ندادن، یه بار می گه... خسته کرده منو.

آقای تقوی سری تکون داد و گفت:

-می دونم، می دونم چی می گی، آقای مظلومی یکم مشغله فکری داره

انگار.

با چشمای گرد گفتم:

-مشغله فکری؟ این مرد آزار داره، فقط برا بخش من مشکل زایی می

کنه.

-منظورم از تو اتاق، یعنی توی اتاق بود.

برگشتم دیدم رایان باز دست به جیب داره از پله ها بالا می آد، یه

شلوار کتان قهوه ای پاش بود با یه پیرهن جذب نسکافه ای و یه کت

تک قهوه ای سوخته که دور دوزی چرم قهوه‌ای داشت، در حالی که به  
من زل زده بود، برگشتم به آقای تقوی گفتم:

-بخشید فعلاً.

آقای تقوی چشماشو رو هم گذاشت و رو به رایان گفت:

-آقا چاییتو گذاشتم رو میز.

رایان-دستت درد نکنه آقای تقوی، بی زحمت قبض‌ها رو ببر واحد  
حسابداری.

وارد اتاق رایان شدم، اتاقش بوی ادکلنش رو می داد، این بو خیلی برام  
آشنا بود چون دقیقاً بوی عطر حامد بود، به اتاقش نگاهی اجمالی کردم  
و روی اولین مبل نشستم که دقیقاً جلوی در بود، کمرم با نشستن و  
تکیه دادن درد گرفت، رایان وارد اتاق شد و بهش نگاه کردم، خونسرد  
نگام کرد و درو بست و رفت به طرف میزش، به در بسته نگاه کردم بعد

سر بلند کردم چهار گوشه ی سقفو دیدم که بینم دوربین مدار بسته  
داره! تو اتاق مدیر دوربین مدار بسته؟! اون همه رو می پاد بعد یه عده  
اون رو بیان؟! چرا به دوربین مدار بسته فکر کردم؟ چون دوتایی توی یه  
اتاق در بسته ایم! اونم تو یه طبقه ی مجزا! من با برادرم رابطه داشتم!  
قلبم هری ریخت، عرق سرد رو پیشونیم نشست، دهنم تلخ و گس شد  
چطوری تونسستم؟ این همه مرد، این همه پسرای جور واجور چرا با  
برادرم؟ لیمو گزیدم...

-رو در دنبال چیزی می گردی؟

رومو برگردوندم به طرفش، با تعجب نگام کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بله.

یکم نگام کرد و گفت:

-بیا رو این مبل بشین.

به نزدیک ترین مبلی که کنار میزش بود اشاره کرد که گفتم:

-ممنون راحتتم.

جدی در همون حالت زل زدگی گفت:

-من ناراحتتم.

منم جسورانه گفتم:

-مشکل خودته.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-تو چرا انقدر پررویی؟



نگاش کردم، دقیق تر، خیلی مرموز، از آدمای مرموز خوشم نمی آد،  
انگار همیشه یه چیزی ته ذهن و قلبش هست که اگه رو بشه واویلا می  
شه.

از جاش بلند شد، لیوان سرامیکی مشکیش رو از رو میز برداشت و  
پشت پنجره ایستاد، نور پس زمینه تصویری بود که من از پشت سرش  
می دیدم، قد بلند بود و هیکل رو فرمی داشت نه خیلی عضلانی و با  
برجستگی، نه خیلی صاف و صوف و بی منحنی! خوش استایل بود و  
موهاشم کوتاه بود، باز دستشو فرو کرد تو جیبش و در سکوت چاییش  
رو کمی سر کشید، خب چرا گفت من بیام!؟

-با من کار دا...

-هیس.

تکیه دادم به مبل و درگیر افکار خودم شدم، دستمو زیر مقنعه ام بردم

و گلومو نیشگون می گرفتم، وقتی عصبی بودم یا استرس داشتم این

تیک عصبیم بود، شاید... شاید باید یکی بیاد تو زندگیم، شاید از تنهایی

به این اوضاع رسیدم!

-نکن.

سر بلند کردم و گفتم:

-هنوز تیک داری؟

دستم از زیر مقنعه ام بیرون کشیدم و گفتم:

-نخیر.

لیوانشو رو میز گذاشت و اومد مقابل میزش، به جلوی میزش تکیه داد

و گفت:

-باید یه مسئول حراست بذارم تو فروشگاه.

نگاش کردم و گفتم:

-ولی می ترسم فقط از تو شاکی باشه.

اخمام رفت تو هم و گفتم:

-محیط کار با مهمونی فرق داره.

اخمم پر رنگ تر شد و گفتم:

-مهمونی این طوری می رن؟ حتماً تو دوست دخترتو این مدلی می  
بری.

رایان یکم نگام کرد و با لحن خوش اخلاق ولی جدی گفتم:

-من مدیرتم این چه طرز حرف زدن با منه؟

-مدیر این طوری متلک نمی ندازه، به کارمند می گه خانم حجابتو  
رعایت کن، مراعات کن.

منو دقیق تر نگاه کرد و گفتم:

-پس چی هستم اگه مدیر نیستم؟

چرا این طوری نگام می کنه؟ یه جوری زل زده و جدی و خشک می پرسه که آدم حرف زدن و حاضر جوابیش رو کم می آره، موهامو کمی زیر مقنعه کردم، بدون این که اون خیرگی ای که از مشغله فکری روی صورتش داشت رو از رده ی چشمش خارج کنه گفت:

-رژت.

با حرص گفتم:

-رایان شورشو در نیار.

لبخندی پهن رو لبش نشست، مشتام روی زانو هام جمع شده بود و حالا عادی نگام می کرد، برگشت طرف میزش و پشت میزش نشست و گفت:

-صبح با حامد اومده بودی.

با همون اخم نگاش کردم و گفتم:

-کدوم باشگاه مربی؟

-چطور؟

-می خوام برم پیشش.

-به مسیر شما نمی خوره.

-تو مگه می دونی مسیر من کجاست؟

-قدیم یا جدید؟

نگاش خیره شد باز، جدی، پر جذبه، خشک و با خشم پنهان و حرصی

که آهسته زیر پوست صورتش می دوئید و کمی رنگشو تغییر می داد،

گفتم:

-تیکه ی خوبی نبود.

جسورانه گفتم:

-چرا؟! آدم نباید گذشته اشو فراموش کنه.

با حالت قبلی گفت:

-تو برای من تعیین تکلیف می کنی؟

-من فقط سؤال کردم، خونه ی شما خیابون یخچاله به مسیر حامد

نمی خوره.

-خونه ی من شهرک امید.

ابروهامو بالا دادم و زبونمو روی پوست لبم کشیدم، نگاه رایان به طرف

لبم کشیده شد و منم سریع و عجولانه گفتم:

-اییه جدا زندگی می کنی دیگه؟ یا داماد شدی؟

رایان زد زیر خنده، از خنده سرشو بالا گرفته بود و دست می زد، با

تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-به چی می خندی؟

رایان نفسی کشید و خنده اشو جمع کرد و گفت:

-البته...

شونه بالا داد و گفت:

-بله البته ببخشید...

با تعجب بیشتری نگاش کردم که ادامه داد:

-زندگی با اقدس خانم دیگه.

اخم کردم و جدی گفتم:

-منظور؟

رایان-ا، عصبانی نشو منظور بدی ندارم فقط مثل پیر زنا یهو موضع اتو

تغییر دادی و گفتمی داماد شدی؟

-پیر زنا فقط اینو ازت می پرسن؟

رایان یکه خورد، خودمم خنده ام گرفته بود، رایان خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-یک ماهی هست جدا شدم.

بی حسو حال نگاش کردم و ادامه داد:

-و... و...

از جا بلند شد و دوباره پشت پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد، با

همون استایل دست به جیب، آرام گفت:

-می خوام یه مهمونی بدم.

-تو برج؟

کمی روشو به طرف من برگردوند، طوری که نیم رخشو می دیدم فقط،

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

-مشکل چیه؟



-همسایه ها چی؟

کامل به طرف من برگشت و با لبخندی شیطون نگام کرد و گفت:

-تو یعنی نگران آرامش همسایه های منی؟

بی حوصله رومو برگردوندم به دیوار رو به روم نگاه کردم که بعد چندی گفت:

-برای همین جمعه.

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-به سلامتی، خوش بگذره.

-کمک می خوام.

-زنگ بزنید موسسه ی تشریفات.

یه ابرومو بالا دادم و نگاش کردم، اومد جلو دقیقاً مقابلم ایستاد و خم شد طرفم، صورتمو عقب کشیدم و کامل تکیه دادم، چرا دیوونه انقدر اومده جلو؟!

دستاشو دو طرف دسته ی صندلیم قرار داد و تو چشمم زل زد و گفت:  
-تو چه فکری کردی هان؟

یکه خورده و شوکه نگاش کردم و گفتم:

-چی کار می کنی؟

-فکر کردی من شعورم نمی رسه که باید بگم کارگر بیاد؟ تو باید به من یاد بدی؟

چشماش تو فاصله ی ده، دوازده سانتی چشمام بود و چشمام چپ شده بود، عصبی شدم و گفتم:

-ایییه، برو عقب چشمام چپ شد.

رایان صاف ایستاد و گفت:

-زبون دراز، می خوام بیای... بیای بگی چی کار کنم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-یعنی تو تا حالا مهمونی نگرفتی؟ مهمونی نرفتی؟

دستشو باز تو جیب شلوارش کرد و از بالا بهم نگاه کرد و گفت:

-انگار اشتباه کردم، فکر کردم به یاد قدیم هنوز رفاقتی هست، جدا از رئیس کارمندی.

چقدر عقده ای این رایان همش یا می گه من، یا هی رئیسو مدیرو کارمند، می کنه.

-خیله خب ولی یه شرط داره.

کمی پوست زیر چشمشو منقبض کرد و گفت:

-شرط چیه دیگه؟

-اضافه حقوق می خواهم، حقوقم کمه.

رایان-حقوق همه یکسان.

-پس پست منو عوض کن.

رایان-پاشو برو سر کارت.

-پس مفتی کمکت کنم!؟

رایان به طرف میزش رفت و گفت:

-جبران می کنم، این بحث کاری نیست که با کار بخوام جبرانم کنم.

از جا بلند شدم و گفتم:

-خسیس.

شاکی گفت:

-چی!؟

جسور و بلند گفتم:

-خسیس، بخیل، مال دوست.

-پررو.

چپ چپ نگاهش کردم، آرام و راضی نگام کرد که از در زدم بیرون، تنها

زندگی می کنه! حاج حسن افسار داده دستش، شایدم رایان با پول

خریدتش، این پول از کجا اومده! یه جوون تو سن و سال رایان یا باید

باباش پولدار باشه یا پدر صاحبش در اومده باشه از بچگی خاک کف

بازار خورده باشه یا یه مخی باشه که یه چیز اختراع کنه... آخه رایان

جزو هیچ کدوم نیست، پس این فروشگاه یهو از کجا اومد؟! ارث؟ ارث از

کجا اومد؟ اینا گور ندارن که کفن داشته باشن! بوی خر داغ شده می

آد جای کباب، حامد راست می گه.

پریناز صاف اومد تو صورتم و گفت:

-چی شد؟

یکه خورده نگاش کردم و فرستادمش عقب ترو گفتم:

-اووووووه، خب از اینجا بگو اومدی تو حلقم، هیچی.

پریناز-از نه صبح رفتی الان یازده صبح همین؟ هیچی؟

-نصیحت کرد دیگه، که جوّ فروشگاه رو به هم نریز و با ابن مرتیکه کل

کل نکن.

پریناز با هیجان با اون چشمای گردش گفت:

-یعنی غیرتی شده.

-چی شده؟!!

پریناز-غیرتی! چون با مظلومی کل کل کردی...

-پریناز! از کارتونی فکر کردن بکش بیرون.

سر بلند کردم که دیدم مشتری اومده، بخشی که من و پریناز بودیم  
مربوط به شال و روسری بود.

\*\*\*

حامد تو اتاق رژه می رفت و با تلفن حرف می زد و هی توضیحات  
تخصصی می داد، منم داشتم تلویزیون می دیدم، حامدم هی از مقابل  
تلویزیون می رفت این ور اون ور...

-ایبیه حامد برو اون ور دیگه عین پارازیت هی می ره می آد.

حامد یه آن یکه خورده نگام کرد، بعد عاصی شده گفت:

-جناب خسروی عزیز ربات های دست شما کش اومده و اول باید

فیزیوتراپی کنید بعد من با حرکات...

بی حوصله به حامد نگاه کردم، یهو سریع رفت طرف تختش، تبلتشو

برداشت یه نگاه کرد و گفت:

-اینو چه فاز ورزش گرفتتش... نه جناب با شما نیستم، بله می فرمودید.

آروم گفت:

-چقدر زر می زنی خسروی.





آروم باز گفت:

-چرا چرت و پرت می گم، این مرد مخ منو خورده... آقای خسروی  
بخشید من الان تماس می گیرم.

قطع کرد.

-حامد معلومه چی کار می کنی؟

حامد-نسا به جون حامد تا حالا یکی این طوری مخ منو صاف نکرده  
بود، فکر می کردم زویا نقطه ی آخره ولی این رو دست زویا بلند شده.

به گوشیم نگاه کردم، رایان زده بود:

-بیداری؟

تایپ کردم:

-سلام، بله.

رایان-فردا نیا فروشگاه.

-چرا؟!

رایان-پس فردا مهمونیه، بهتره تدارکات رو بچینیم.

فقط علامت تعجب برایش فرستادم که جواب داد:

-یعنی چی؟! یادت رفت؟ قرار شد کمکم کنی.

-موسسه ی تشریفات.

رایان-گفتم جبران می کنم.

-چطوری؟

رایان-تو اول معرفتتو ثابت کن مثل داداشت نباش.

-به داداشم چی کار داری؟

رایان-زنگ زدم می گه وقت کارآموز ندارم!

-حتماً نداره.

رایان-آره نداره، رفتم باشگاهش، مربی خصوصی خواستم حامد رو بهم

دادن!

سر بلند کردم دیدم حامد نیشش تا بناگوش بازه داری به تبلتش نگاه

می کنه.

-حامد ضایع.

حامد-هاااان، جوون.

-حالاااامدد!

حامد سربلند کرد و عصبی گفت:

-چته؟

-رایان زنگ زده گفתי وقت نداری؟

حامد-تو از کجا می دونی؟

-رفته باشگاه مربی خصوصی خواسته تو رو دادن بهش.

حامد-گند بزنی مخ مجید رو، گفتم این زنگ زد بگن من وقت ندارما...

حامد یهو چشماشو ریز کرد و گفت:

-تو از کجا می دونی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-من پیش رایان کار می کنما.

گوشی حامد زنگ خورد، گوشیشو نگاه کرد و گفت:

-ای جاان، الو... جوونم... سلام عشقم...

-مرده شور زویا رو ببرن که زنگ می زنه حرف می زنه، عقلت می پره

خوبه می دونیم چیه.

رایان-فردا کجا راحت تری پیام دنبالت؟ می دونم که اکبر آقا باید فکر

کنه سرکاری.

-خوبه، اکبر آقا رو خوب می شناسی.

رایان-برای پنج شنبه چی می گی؟

-کوچه بالایی فروشگاه.

رایان-خیله خوب، نه اونجا باش.

حامد از در اتاق اومد تو، لباس از تو کمد برداشت و گفتم:

-می ری خونه ی زویا؟

حامد برگشت به من نگاه کرد، گوشه ی لبشو جوئید و گفت:

-تو می خوای که نرم؟

اخمی گنگ کردم، حامد هیچ وقت اینو نمی گفت! شونه بالا دادم و

گفتم:

-می خوای برو، می خوای نرو.

حامد اومد جلو چونه ی منو گرفت و گفت:

-ولی تو بخوای نمی رما.

چونمو از بین پنجه ی دستش کشیدم بیرون و کمی خودمو جمع کردم  
و گفتم:

-حامد برو.

حامد نگاهشو از چشمام به لبم کشید و به لبم نگاه کرد، حس بدی  
داشتم، نباید اون اشتباه تکرار بشه، لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-حامد برو دیگه.

حامد یه قدم عقب رفت و گفت:

-هر جور تو بخوای خیرالنساء.

گلولمو یه حسی فشار می داد، خیرالنساء؟! زن خوب، آره من زن خوبی  
هستم!

گوشه ی لبمو از درون دهنم به دندان می کشیدم، من خطا کردم،

خطا!

حامد-چیه قربونت برم؟

سریع و تند تند گفتم:

-هیچی، فقط برو همین.

حامد سری تکون داد و کاپشن کوتاه اسپرتشو پوشید و در اتاقو باز کرد،

یه قدم پاشو گذاشت بیرون، ایستاد و خیلی تند و تهاجمی برگشت تو

اتاق، درو بست و اومد طرفم، تا بگم:

-حالا...

لبمو درگیر لبای داغ پر نبضش کرد، هولش بده نساء، با مشتتم زدم به

شونه اش که مکش بین لبها رو کم کنه ولی زورم بهش نمی رسید، از



ته حلقم صدا اوووم می اومد، تن من یخ، تن اون داغ شده بود، نفس

زنان سرشو کمی عقب کشید، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-چرا نمی خوای؟

با بغض گفتم:

-برو، داری اذیتم می کنی حامد... گناهه، گناهه لعنتی...

صورتمو به احاطه ی دستش درآورد و گفت:

-فدات شم گریه نکن، گه خوردم، گریه نکن، باشه می رم، می رم...

گریه نکن...

سریع از جاش بلند شد و از در اتاق زد بیرون، زدم زیر گریه، لبمو با

آستینم پاک کردم، صدای نفساش تو گوشم تکرار می شد، چرا این

طوری می کنه، تقصیر منه، من اولین بار شروع کردم، خدایا... صدای

مامان اومد، اشکامو پاک کردم...

مامان-حامد کجا می ری؟

حامد-خونه رفیقم، شب اونجام.

بابا-تو گه خوردی مرتیکه الدنگ، داری می ری خونه ی کدوم زن؟

مامان-بیه استغفرالله حالامد.

حامد-برو بابا، خداحافظ.

بابا-ساعت ده شب کدوم رفیق؟ نره خر فکر کرده من خرم.

مامان-نه، نه... اکبر آقا می ره خونه رفیقش، خب پسره دیگه، بیست و

هشت سالشه یه وقتایی خوبه با دوستاش باشه.

بابا-آره دوستاش، ماست مالی کن اقدس، ماست مالی.

طپش قلب داشتم، قلبم توی گوشم می زد، گوشامو با کف دستم

گرفتم، نساء بهش فکر نکن، فکر نکن اینبار که اشتباه تو نبوده، اشتباه

حامده... باید یه کاری کنم من از خودمم می ترسم... لحظه ای که اومد

جلو با اون شهوت زیاد بوسیدتم مدام جلوی چشمم بود، با پنجه های

دستم زدم تو سرمو گفتم:

-لعنتی از سرم برو بیرون...

دوباره با آستینم لبمو پاک کردم، چقدر داغ بود لبش، وای، وای نسا

لعنت به تو فکرشو نکن، وقتی بوسیدتم بازوهامو سفت توی دستش

گرفت، جای کمربنده درد می کرد، الان یاد دردش افتادم...

نگام به تلوزیون افتاد، شاید اگه اون شب اون فیلمو نمی دیدم هیچ

وقت الان اوضاعمون اینطوری نبود، حامد باید خودشو با زویا تخلیه

کنه، اما من چی؟ من بودم که شروع کننده بودم، با پنجه های دستم

پیشونیمو تو دستم گرفتم، من چطوری تونستم؟ یاد پول پارتنی

افتادم...

حامد وقتی از تو ویلا اومد بیرون با اون مایوی مشکی انصافا یه سکوت چند ثانیه ای برقرار شد، همه سکوت کرده بودن، انگار هنگ کردن، هیکل ورزیده و عضلانی حامد چه فخری به پسرای دیگه می فروخت، دخترا یهو شروع به سوت زدن و دست زدن کردن و از تو استخر اومدن بیرون و دور حامد رو گرفته بودن و از هیکلش تعریف می کردن، جالب بود که زویا غش غش می خندید ولی من... من حسادت کردم به تک تک دخترایی که بی اجازه به عضلات حامد دست می زدن، دوست نداشتم وقتی دورش کرده بودن و وای وای می گفتن، با اخم و عصبی به حامد نگاه می کردم، حامد هم غرق فخر فروشی بود که سر بلند کرد و نگاه منو دید، تک تک دخترا رو پس زد و به طرف من که داشتم آفتاب می گرفتم اومد و بالا سرم ایستاد، نگاش از جنس نگاه یه برادر نبود، مثل همیشه، مثل بقیه پسرا نگام می کرد، سانتی متری از نوک پام تا فرق سرم، بعد سینه ای صاف کرد و گفت:

-نمی آی تو استخر؟

-دارم آفتاب می گیرم.

-دیگه داری می سوزی، زیاد برنزه نکن، شبیه ته دیگای مامان می شی.

با اخم نگاهش کردم که گفت:

-چیه؟!

-جلوی آفتاب رو گرفتی، برو کنار.

-اخمات چی می کن؟

-تو چیکار به اخمای من داری؟ خوش خوشانته که.

کنار تختی که من روش دراز کشیده بودم و آفتاب می گرفتم نشست و

آروم با انگشت زد به بینیم و گفت:

-چیه حسودی کردی دخترا دوره ام کردن؟

به سرشونه های عضلانی و برجستگی های بالا تنه اش نگاه کردم و از جا بلند شدم، سوتی ملودی وار برام زد و آرام گفتم:

-قربونت برم، قربون مربیتم برم چی ساخته.

چپ چپ نگاهش کردم و رفتم لبه ی استخر شیرجه زدم، اونایی که تو آب بودن یه سوتی زدن و گفتن:

-ایول، بابا نساء ماهی، این خواهر برادر می خوان کولاک کنن اصلاً.

پشت سر من حامد شیرجه زد تو آب، صدای زویا رو شنیدم که حامد

رو صدا کرد ولی حامد محل نداشت و دنبال من اومد، شکل استخر

اینطوری بود که جلوی ویلا یه محیط بزرگ مربع شکل بود بعد از کنار

استخر راهروهای آبی عمیق می خورد به دور ویلا تا پشت ویلا که دو

طرف راهرو بهم می رسید، من به طرف راهروهای آبی رفتم که خلوت

تر بود، حرصم گرفته بود از حامد، یعنی طبیعی بود؟! چه حالیم می

کرد که دخترا داشتن برایش غش و ضعف می رفتن، می خواستم تنها باشم تا برای خودم این حرکتش رو هضم کنم که یهو زیر آب یکی کمرمو محکم گرفت و منو کشید پایین که از ترس سخته کردم، می خواستم جیغ بزنم اما زیر آب بودم و تعادلمو از دست داده بودم، زیر آب منو برگردوند دیدم حامده و از کمرم منو کشید بالا، از هولی که کرده بودم زیر آب چند قلوپ آب خورده بودم و نفس زنان تو بغلش بودم، کمرمو میون پنجه هاش گرفته بود، بالاتر از حد قد خودش منو بالا گرفته بود جوری که یه سرو گردن ازش بلندتر شده بودم، ساعد دستامو روی شونه اش گذاشتم، نفس زنان، با موها و تن خیس نگاهش می کردم، نگاهش به چشمام بود، آشناترین آدم زندگیم، نگاهش آروم از توی چشمام کشید به طرف لبم، کسی که خصوصی ترین لحظات زندگیم می دونه، حتی اون قسم از زندگی که جز خودم نباید کسی بدونه، نمی دونم چی باعث شد با حامد انقدر صمیمی و نزدیک بشم!

نگاشو به پایین تر کشوند، یه چیزی توی سرم می گفت پیش بزن برو،  
این موقعیت اصلاً درست نیست، خوب نیست برو... اما من موندم، یه  
چیزی منو چسبونده بود تو بغلش، یه جاذبه ی مخرب، می خواستم از  
این حس فرار کنم اما نمی شد، نفس اماره نگهم داشته بود، تو فرآیند  
من و فرامن و نهاد، نهاد و غریزه داشت منطقمو زیر سوال می برد.  
دست حامد از دور کمرم آزاد شد در عوضش پشتم قلاب شد و منو  
چسبوند به تنش که گوله ی آتیش بود، کف دستم با یه نیرویی جدا از  
نیروی درونیم روی قفسه ی سینه اش فشار آورد که از خودم دورش  
کنم ولی حامد عین کنه چسبیده بود بهم، یکی دو نفر با سرو صدا از  
پشت سرمون می اومدن که حامد رهام کرد ولی فقط دستاش رهام  
کرد نه نگاهش، نگاهی که حرارت و داغی ازش می بارید و من اصلاً  
نترسیده بودم و نمی دونم چرا لبخند زدم، نه یه لبخند مهربون یا از



ترس... یه لبخند از روی شیطونی زنونه... اونم برای برادرم، وای موهامو  
توی چنگم گرفتم، من مقصرم برای این راه ممنوعه.

بغضم تو گلوم گیر کرده بود، ملت با دوست دختر و دوست پسرشون  
این رفتارها رو دارن نه ما... از روی تخت بلند شدم، پشت پنجره ی  
اتاقم ایستاده بودم، بازم بارون نم نم پاییزی حیاط کوچیکمون رو خیس  
کرده بود، شاید اگه حامد فکر کنه کسی تو زندگیمه عقب بکشه... یاد  
فرزین افتادم، از سر کل انداختن با حامد رفتم باهاش دوست شدم و  
بهشم مدام می گفتم من خیلی از فرزین خوشم می آد، خیلی جنتلمن،  
ولی تو دلم بهش فحشم می دادم، مرتیکه ی کنه ی تفلون...

باز یاد پول پارتی افتادم، حامد از اون به بعد دیگه مراعات نکرد، مراعات  
نگاهشو، مراعات دستاشو، من فهمیده بودم و کنترلش نکردم، اینم  
گناهه دیگه، اگه می دونم گناهه پس چرا جلوشو نمی گیرم؟

پرده رو کشیدم و روی تخت حامد دراز کشیدم، حتماً فردا که بیاد آروم  
تره... از زویا بدم می آدا! حس خوبی بهش ندارم، حالا نه که خودت آدم  
موجهی هستی!

در اتاق باز شد و مامان تو چهار چوب در ایستاد، بهش نگاه کردم چه  
آرامشی داره ته چهره اش، کاش من جای مامان بودم، الان یه چیزی  
اومده تو گذشته ام که از خودم بدم می آد.

مامان-بیا شام بخور مادر.

-گرسنه نیستم.

مامان-خب چرا؟! مگه بیرون بودی چیزی خوردی؟

-نه ولی میل ندارم... مامان!

مامان-جان؟

به مامان خیره نگاه کردم، می خواستم بپرسم چی کار کنم وجدانم  
آروم بشه، ولی اگه بگم گیر می ده چی کار کردی که وجدان درد  
گرفتی؟ بعد اون وقت واویلا ست انقدر هوار هوار می کنه که بابا هم  
بیاد تو اتاق و از خدا خواسته بیفته به جون من.

مامان-چی شده؟ رنگتم پریده، کاری کردی؟

-کاری کردم؟

یعنی یه درصد شک نمی کنه شاید مریض باشم، نگران کار کردن منه.

مامان-مضطربی ها.

-چیزی نیست، برو شامتو بخور.

مامان-نمازتو خوندی؟

-آره.

چرا دروغ می گی؟ خب همیشه می گم آره ول کنه بره دیگه...

مامان-من ندیدم بیای وضو بگیری داری دروغ می گی خیرالنساء؟  
-آره.

مامان جیغ زد و هم زمان چنگ زد به صورتش و گفت:  
-آره؟!!!

-نه بابا، ای بابا، والله انقدر گیر می دی برو بیا می کنی خدا خودش  
انقدر پی گیری نمی کنه.

مامان-اون دنیا به حال الانت غبطه می خوری که چرا نماز نخوندی، یاد  
خدا نکردی که خدا هم یادت بکنه، اون موقع پشیمونی سودی نداره  
خیرالنساء.

-شما اون جا بودی بدونی پشیمونی سودی نداره؟ خدا خودش می گه  
الرحمن الرحیم، تموم شد رفت.

مامان-ولی می گه شدید الحساب، شدید العقاب.

-خب پس چرا ما رو آفریده؟ که عذابمون بده؟ یه سری دستور بده که

انجام ندادیم بشه شدید العقاب؟

مامان-چرا تو نمی فهمی دختر، خدا می گه ال نکن گناهه، فکر کن

چرا گفته گناه؟ می گه دروغ نگو چون بلاخره یه روزی یه جایی یه

جوری دروغت در می آد که آبروت پیش اونایی که پیششون آبرو داری

و رودروایسی داری می ره ،دستت رو می شه، می گه غیبت نکن چون

از همون کلام تو سوء استفاده می شه، حرف برات در می آد، نظر

مخاطبو به شخص غایب عوض می کنی از کجا می دونی مخاطبت آدم

خوبیه و راز نگه داره؟ از کجا معلوم فردا نره تو بوق و کرنا نکنه و آبروی

تو رو ببره که...

-ای وای مامان غلط کردم ولم کن.

-وای به تو خیرالنساء، وای به تو... یه روز یه جا یه حسرتی گلو تو می  
گیره که هر چی فریاد بزنی خدا، خدا برات امتحان سخت می ذاره می  
که یاد من کردی که یادت کنم؟

-یعنی خدا بی کاره تلافی کنه؟ آخه چرا از خدا وجود خشمگین می  
سازی؟ شما بنده ها هستید که امثال من و حامد رو از خدا و  
دستوراتش زده کردین، پس چرا نمی گین خدا بخشنده است؟ چرا  
نمی گی مهربون؟ چرا نمی گی بزرگه؟ تو بدی می کنی و اون دستتو  
می گیره تا بهت بفهمونه اونی که همه جا باهاته خداته...

مامان هاج و واج نگام می کرد با چشمای گرد، گفتم:

-سر تا سر نمازی که هی می ری می آی می گی بخون خدا داره  
ستایشو یادمون می ده، ستایش یعنی ناز کشیدن، اینو یادمون دادی  
تو؟ کلام خدا کجا و کلام تو و بابا کجا مامان، من جهنمو می خرم به  
جونم اگه خدا انقدر عصبانی و خشن.

مامان-استغفرالله ربی و اتوب علیه.

عصبی مامانو نگاه کردم و گفتم:

-خدا فقط خودش تو رو به راه راست هدایت کنه.

گوشه ی لبمو جوئیدم، من درست می گم یا مامان؟ اگه مامان راست

بگه چی؟ تو انقدر خطا کردی که اگه خدا خیلی هم مهربون باشه با

کاری که تو کردی تو سرت می زنه.

مامان از تو اتاق رفت بیرون، استرس گرفته بودم، کف دستام عرق کرده

بود، توی اتاق رژه می رفتم، مضطرب بودم، یه دردی داشتم که می

دونستم یه درمانی داره ولی نمی دونستم درمانش دقیقاً چیه؟

اون شب تا صبح بیدار بودم، تا خوابم می برد از خواب با اضطراب می

پریدم، عذاب می کشیدم، شاید اسم این عذاب همون عذاب وجدان

معروفه.

دم دمای صبح تازه خوابم برده بود، صدای گوشیم روی مغزم رفته بود،

بدون این که به صفحه نگاه کنم جواب دادم:

-بله؟

-کجایی؟

-شما؟

-رایانم دیگه، کی کله ی سحر به تو زنگ می زنه؟

-رایان؟ نمی شناسم!

صدای دادش اومد:

-خیرالنساء مزدکان!

خیلی خون سرد و خوابالو گفتم:

-رایان تویی؟



تأکیدی و خشک گفت:

-بله!

-پسر مش حسن؟

عصبی و بی حوصله گفت:

-خیرالنساء ساعت نه و نیمه، منو تو کوچه کاشتی.

-کدوم کوچه؟

یه جوری داد زد که خوابم پرید، نعره زد:

-از خواب بیدار شو امروز قرار داشتیم.

-خیله خب بیدار شدم، الان می آم.

سریع از جا پریدم، حتی دستو صورتمم نشستم فقط لباس پوشیدم،

حقیقتاً هنوز تو خواب و بیداری بودم، از اتاق که زدم بیرون مامان و بابا

بیدار بودن، بابا باز داشت با رادیوی مامان سرو کله می زد که فرکانس

ناکجا آبادی رو که می خواد بگیره، تا متوجه شد من از اتاق در اومدم

کمر صاف کرد و با ادا و اصول گفت:

-به به خانوووم، خانوووم خانمها، بالاخره از خواب بیدار شدین

پرنسس؟

بی حوصله گفتم:

-سلام، مامان من رفتم.

مامان-بیا صبحونه بخور.

-دیرم شده.

بابا-زودتر بیدار می شدی، خانم فکر کرده مدیر عامل، فکر کرده رئیس

کل فروشگاه زپریشونه تا لنگ ظهر می خوابه...

عاصی شده و شاکی بابا رو نگاه کردم، چرا انقدر این مرد غرغرو و

ناراضیه،

بابا باز با ترش رویی گفت:

-چیه؟ مثل بز قصابو نگاه می کنه...

مامان هول و ولا زنان اومد طرفم و گفت:

-مادر برو دیگه، بیا این لقمه رو هم بگیر تو راه بخور.

-نمی خورم، حالا یه چیزی تو فروشگاه می خرم می خورم، خداحافظ.

بابا-آه برو دیگه، شش ساعته هی خداحافظ، خداحافظ...

-بابا من به تو کاری دارم آخه؟ چرا انقدر گیر می دی؟!

بابا سرشو به معنی ساکت شو تکون داد و گفت:

-از جلو چشمم دور شو، اون زلفای بی صاحبتم بکن تو.

-مادر موهاتو بکن تو گناه داره نامحرم می بینه.

بابا زیر لب ولی بلند یه طوری که من بشنوم گفت:

-کله اشو رفته قرمز کرده که به همه بگه من چی کارم.

انگار سطل آب جوش روی سرم ریختن، مغزم جوش آورد، کیفمو درجا پرت کردم پایین و عصبانی گفتم:

-کی چی کاره است؟ من چی کاره ام هان؟ تو پدری؟ تو پدری که ننگ می چسبونی؟ توی این مدت زندگی از من چه خطایی دیدی مرد حسابی که هر چی از دهنش در می آد می گی؟ حالا یه غریبه بشنوه چی می گه؟ نمی گه که...

بابا اول داشت با چشمای برافروخته نگام می کرد بعد یهو رادیو رو گذاشت کنار و هجوم وارانه و یورشگرانه به سمتم اومد که منو بزنه، مامان باز سپر بلامون شده بود، توی اون حالت دفاعی من و مانع بودن مامان، آخر دوتا سیلی و یه تو سری خوردم، ناخنشم گیر کرد زیر چونه امو زخم کرد، مامان با قسم و آیه می گفت:

-خیرالنساء مادر تو رو خدا برو، تو رو امام حسین برو...

کیفمو با گریه برداشتم و گفتم:

-خدا الهی ازت نگذره بابا، خدا الهی جواب این رفتار تو بده!

بابا با لحن بدی گفت:

-برو گمشو از جلو چشمم، فقط این طور وقتا خدا رو می شناسه اولاد  
ناخلف.

در حالی که می رفتم شنیدم که به مامان پریده بود و می گفت:

-تقصیر توعه اقدس، نداشتی من اینا رو آدم کنم، اون الدنگ بی ثبات  
معلوم نیست کجاست، اینم معلوم نیست چی کار می کنه...

بابا مریض بود، اصلاً پارانوئیدی بود، به همه سوء ظن داشت، به همه

تهمت می زد، زیر چونه ام می سوخت، از جیبم آینه در آوردم دیدم

داره خون می آد، عین زنا چنگ انداخته، با دستمال روی زخممو نگه

داشتم، صورتم قرمز بود، روی این صورت سفید معلومه که جای سیلی  
قرمز می شه، توی کیفمو نگاه کردم دیدم هیچ لوازم آرایشی همراهم  
نیست، تو آینه باز به خودم نگاه کردم، رنگم عین گچ سفید شده بود و  
یه طرف صورتمم سرخ بود، زیر چونه امم که زخم شده بود و چشمام از  
گریه باد کرده بود، بذار برگردم به رایان زنگ می زنم می گم عصر...  
بیب، بیب، سر بلند کردم دیدم یه مورانوی مشکی کنارم ایستاده،  
شیشه ی نم گرفته رو داد پایین بدون شک رایان.  
رایان شاکی گفت:

-الآن نه صبح که قرار داشتیم؟

به یه طرف دیگه نگاه کردم و گفتم:

-سرو صورتت چی شده؟

ماشینو دور زدم رفتم سوار شدم و گفتم:

-بریم تا درد سر نشده.

-گفتم تا منتظرشم تو بیای شب شده.

از تو آینه بغل به خودم نگاه کردم، از پشت شیشه و پر از قطره‌های  
بارون زیاد مشخص نبودم، هوای توی ماشین گرم و دلچسب بود، بعد  
یه سکوت یه دقیقه ای رایان مجدد پرسید:

-صورتت چی شده؟

عاصی شده گفتم:

-بابام زده، بابامو مگه نمی شناسی؟ تصادف کنم که جای چنگ و  
چهارتا انگشت دست روی صورتم نمی مونه.

-مگه هنوزم می زنه!؟

پوزخندی زدم، هنوزم؟ چه بدبختم من، می گه هنوزم می زنه، خب از  
اول بابا فقط می زد دیگه، جواب ندادم و رایان گفت:

-سر چی؟

-چرا انقدر سوال می کنی؟

-چون تو رو زده، اونم توی بیست و چهار، پنج سالگی.

-چه آمار دقیقی!

رایان به رو به رو شاکی نگاه کرد و گفت:

-من حافظه ام خوبه.

-آفرین، برای همین شش سال تا ارشدو پنج ساله تموم کردی؟

رایان شاکی تر نگام کرد، سرمو به معنی چیه تکون دادم که به رو به رو

با سکوت نگاه کرد، یکی دو دقیقه ساکت بودیم، یه موزیک آروم

گذاشت.

گوشیم زنگ خورد، به صفحه ی گوشیم نگاه کردم هم زمان با من،

رایان هم برگشت به طرف گوشیم و نگاه کرد، شاکی نگاش کردم که



خنده اش گرفته بود با شیطنت به رو به رو نگاه کرد، حامد بود و تا

گفت:

-نساء.

انگار یهو دکمه ی گریه ی منو زدن، آخه چرا گریه می کنی؟! من که

بغض نداشتم! با گریه گفتم:

-حالاااا، بابا منو زد، صورتم زخم شده، قرمز شده...

رایان یکه خورده دو ثانیه نگام کرد، حامد پشت بند جمله ی من گفت:

-بی جا کرد، برا چی زدت؟ یه شب خونه نبودم.

-گیر داد موهاتو بکن تو، بعد گفت...

به رایان نگاه کردم که قیافه اش شبیه یه گوش بزرگ شده بود، وسط

گریه ام خنده ام گرفته بود، پسره فضول جلوتو نگاه کن الان تصادف

می کنیم...

حامد-چی گفت؟!

-مسیح می کنم.

رایان سرشو یکم بالاتر گرفت و یکم چونه و لبشو منقبض کرد.

حامد-تو تا کسی نشستی؟ جلو مردم گریه نکن خنگ، الان ملت می گن

بی عرضه ی بی کس و کاری، صورتت خیلی بد شده؟ دردت گرفت؟

-آره.

حامد-می خوای زنگ بزنی تا من پیام.

-نه نمی شه امروز خیلی شلوغه چون نزدیک آخر هفته است.

حامد-مَرده آزار داره! اصلاً به تو چی کار داره؟ یه حالی ازش بگیرم تو

ناراحت نباش مگه من مُردم که دست رو تو بلند کرده.

بی اختیار لبخندی از اعتماد روی لبم نشست، رایان برگشت نیم نگاهی

بهم کرد و با تعجب روشو برگردوند به رو به نگاه کرد، با حامد

خداحافظی کردم و براش حرف بابا و جواب خودمو مسیج کردم.

رایان-خب اول بریم خونه، خونه رو ببین بعد بگو برای یه مهمونی چیا

لازم داریم، مهمونی بزرگیه تقریباً هفتاد نفر و دعوت کردم.

-عروسیته؟

رایان با شیطنت نگام کرد، خندید و گفت:

-نه جشن طلاق.

با تعجب گفتم:

-زن داشتی؟

رایان یکه خورده یکم نگام کرد و گفت:

-هنوز خنگی؟!

یهو جو بینمون مثل قدیم شد، زدم به بازوش و گفتم:

-من خنگ نیستم!

رایان آروم زد به کنار سرم و گفت:

-چرا تو خنگی، از بچگیت خنگ بودی، یادته تو حیاطمون گربه داشتیم

بچه زائیده بود بعد من ندیده بودم اومدی گفتم رایان گربه ها از تخم

در اومدن؟

رایان زد زیر خنده، با حرص گفتم:

-هفت ساله ام بود.

رایان-تو یعنی تو هفت سالگی هنوز نفهمیده بودی گربه ها تخم نمی

زارن؟

با اخم نگاش کردم و گفتم:

-نه نمی دونستم، فکر می کردم همه حیوونا تخم می زارن.

رایان با خنده نگام کرد، می خنده لپش چال می افته، خیلی کم خنده  
اشو اخیراً دیده بودم، الآن یادم افتاد که اون موقع هم لپش چال می  
افتاد.

-چرا اسمتو عوض کردی؟

رایان وسط خنده یهو استوپ کرد، سکوت کرد و جوابی نداد، باز آرام  
گفتم:

-منم اسممو دوست ندارم.

-من با اسمم مشکل نداشتم.

-پس چرا عوض کردی؟

رایان-بیا تو کار هم دخالت نکنیم.

رومو ازش برگردوندم و گفتم:

-دم یه داروخونه نگه می داری؟

-درد داری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-درد چی؟!

رایان با شیطنت گفت:

-دل درد، کمر درد...

زدم به بازوش و گفتم:

-بی ادب، بی حیا، قدیم سخت حرف می زدی بیشتر نگاه می کردی،

الآن خیلی پررو شدی.

رایان-قدیم چهارده، پانزده ساله بودم الآن سی و دو سالمه.

-پیر شدی که!

رایان با خنده گفت:

-چیه؟ نمی شه تخم گذاشت؟

با تعجب نگاهش کردم، تا دوزاریم افتاد دوباره زدمش، بلندتر خندید و  
گفتم:

-پررو، بی حیا، نه به اون قیافه ی خشک و تلخ سر کارت نه به بی  
حیایی الانت.

رایان-سر کار، یعنی سر کار.

دم یه داروخونه نگه داشت و گفت:

-نگفتی چی می خوای؟

-کرم پودر، صورتم خیلی قرمز شده...

رایان نگام کرد و گفت:

-مهمه؟

-تو از یه زن هیچی نمی دونی، پس چیزی نگو.

از ماشین پیاده شدم رفتم یه کرم پودر با یه رژ خریدم، مجدد سوار  
ماشین شدم و تو ماشین یکم به صورتم زدم، حس بهتری داشتم اما  
رایان گفت:

-الان اعتماد به نفس گرفتی؟

-تو هم بابات زده بود تو صورتت شاید الان انقدر خرده نمی گرفتی.  
رایان-منظورم اینه که خودتو هر جور که هستی قبول داشته باش.

-یعنی صورت کبودمو؟

رایان نیم نگاهی بهم کرد و سکوت کرد، یاد باشگاه افتادم و گفتم:

-رفتی باشگاه؟

رایان پوزخندی زد و گفت:

-برای آقا داداشت دارم.

-که چی؟ خب اون همه مربی، چرا باشگاه حامد اینا؟ چرا حامد؟



رایان باز یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-چرا نه؟

-حتماً وقت نداشته، حامد الان کلینیکم می ره.

رایان-ماست مالی نکن کار ضایع داداشت رو.

-اصلاً آقا نمی خواسته به تو آموزش بده، مشکلیه؟

رایان برگشت نگام کرد سر تا پامو بعد در جاش جا به جایی شد و

نفسی کشید و گفت:

-می دونی چرا گفته نه؟

-هووم؟

-چون تو زیر دست منی.

-مسخره!

-حامد همیشه حس تملک داره، همه مایملک حامدن، هر کی

مایملکش رو به تصرف در بیاره حامد سر جنگ داره.

-تو الان منو تصرف کردی؟!

رایان یه ابروشو بالا داد و گفت:

-کسی فردا رو ندیده.

-سی و دو سالته ولی هنوز بچه ای رایان.

رایان-حامد حسوده.

-در مورد داداشم حرف نزن اصلاً.

رایان-چرا بهت بر می خوره؟ اون روزی که قرار بود از فرداش بیای

فروشگاه من کار کنی ما جرو بحثمون شد.

با تعجب گفتم:

-سر چی؟

رایان-سر این که چرا به تو پیشنهاد کار دادم.

-حالااا! برای چی باید همچین کاری رو بکنه؟

رایان-چون حسوده.

داد زدم:

-هی!

رایان-چیه؟ حسود دیگه فکر کرد تو بیای فروشگاه از دستت می ده،

عین پسر بچه ها خطو نشون کشید که ال کنی پل می کنم فلان می

کنم...

-نکنه تو هم برای رو کم کنیش مهمونی رو گرفتی که ما به هم نزدیک

باشیم!

رایان زد زیر خنده، قهقهه زد، قهقهه! با تعجب نگاهش کردم و گفت:

-خیلی با حالی خیرالنساء، اینو از کجا آوردی؟

-می دونی چیه؟! یه معلم داشتیم خیلی زیرک بود، می گفت احمقانه ترین و ناممکن ترین افکار بلاخره یه روز رخ می دن، از این انسان هر چیزی برمی آد.

رایان سری تکون داد و آهنگ رو عوض کرد، نگام به شلوار جینش افتاد، معمولا شلوار کتان می پوشید سر کار ولی الان شلوار جین پوشیده با یه تی شرت طوسی با لبه های سرمه ای، نگامو که بالا آوردم دیدم نیشش تا بنا گوش بازه، جدی نگاش کردم و گفت:

-خوشگلم؟

-میمون.

-بی ادب.

خنده امو جمع کردم و گفت:

-فردا چی می پوشی؟

-انگار خیلی ذوق فردا رو داری.

-آره مشتاقم تو رو ببینم دیگه.

زدم به بازوش که خندید و گفتم:

-فکرشو نکردم، اصلاً سبک مهمونیت تو چه مودیه؟

-تو —وووووددد مهمونی.

-بی مزه.

رایان بهم نگاه کرد، از همون نگاهای سر تا پایی بعد گفت:

-لباست با من، جای زحمتات.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-یه لباس فقط؟

رایان-یه کمک داری می کنی ها.

وارد شهرک امید شدیم، ساختمون های بلند، فضای سرسبز... رایان ماشینو تو پارکینگ پارک کرد، به طبقه ی نهم رفتیم، محوطه ی واحدها این طوری بود که خونه ها به هم چسبیده نبودن، واحدها با فاصله های زیادی از هم بودن و بین هر واحد یه در شیشه ای هم بود و حد فاصل مناسبی رو داشت.

رایان در واحد رو باز کرد و اول من داخل شدم، کف پارکت بود، اول ورودی آشپزخونه بود که تقریباً وسایل لوکسی توش چیده شده بود، بعد یه هال کوچیک و بعد اونم یه پذیرایی بزرگ بود، سمت چپ هم سرویس و دوتا اتاق خواب نسبتاً بزرگ بود، وارد خواب اول شدم که رایان گفت:

-می خرید یا اجاره می کنید؟

برگشتم به رایان نگاه کردم و گفتم:

-تو اتاق خوابو چرا نگاه می کنی؟ بیا اول فضای پذیرایی رو ببین، ببین  
من چی کم دارم.

به رایان دقیق تر نگاه کردم، ته نگاهش شیطنت بود، مکان مهمونی که  
دیدن نداره باید آدم وسایل بخره مهمونی رو برگذار کنه، این یه چیزی  
تو سرشه.

رایان-هووم؟

به پذیرایی رفتم که دو دست مبل و یه میز ناهار خوری هشت نفره  
توش بود، برگشتم بگم شصت، هفتاد نفر که روی این تعداد صندلی و  
مبل جا نمی شن که دیدم رایان تو فاصله ی چند سانتی متری پشت  
سرم ایستاده و داره نگاه می کنه، جدی نگاش کردم و رایان هم خون  
سرد نگاشو به ته رسوند و بعد به صورتم نگاه کرد و سرشو به معنی  
چیه تکنون داد و گفتم:

-تعداد صندلی و مبلات کمه برای تعداد مهمونات.

رایان-همش چهل نفرن، ممکن یه عده اشونم نیان بگو سی و دو سه نفر.

-تو که گفتی هفتاد نفرن!

رایان با شیطنت گفتم:

-اون پیاز داغ قضیه بود.

همین طوری نگاهش می کردم اما ذهنم پیش این قضیه بود که چی درست کنیم که متوجه نگاه رایان شدم، شیطنت توی چشماش موج می زد، سر تا پامو نگاه کرد، نگاهش یه جورى بود که انگار نگاه نمی کنه، تن آدمو لمس می کنه، اخم کردم و گفتم:

-چشماتو درویش کن بابا.

رایان-چشمای من از بچگی با درویش مشکل داشت.



چشمامو ریز کردم و گفتم:

-آره یادمه از گوشه کنار آدمو می پاییدی موزمار.

رایان لبخند مرموزی زد و گفت:

-آخه اون که هارت و پورت داره همیشه ته چاه، مثل حامد که زیادی

سرو صدا داشت، زیادی دست بابات روش بلند می شد، چراغ خاموش

کار کردن یعنی فقط خود آدم می فهمه چی کار داره می کنه.

اخم کردم و گفتم:

-بس که موذی هستی.

-رفتم تو آشپزخونه در یخچال رو باز کردم دیدم هیچی توش نیست،

رایان زد زیر خنده و گفتم:

-هوا می خوری؟

رایان-نه از بیرون غذا سفارش می دم، بلد نیستم غذا درست کنم که،  
چی بخرم؟

-حالا کی گفته تو مجردی زندگی کنی وقتی هیچی بلد نیستی؟

رایان-من از سؤال و جواب زیاد خوشم نمی آد.

برگشتم رایانو نگاه کردم، جدی بود و ادامه داد:

-از این که افکار خودشون رو به من تحمیل کنن.

اول فکر کردم منو می گه که یعنی سؤال نکنم، اما با جمله دوم

فهمیدم پدر مادرش رو می گه:

-می دونی پدر مادرامون از یه نسلن، پدر تو تعصبی حاده، پدر من

تعصبی که با نفوذ می خواد وارد اعصاب من بشه، تلاشی رو که پدرم

می تونسته به هر طریقی بکنه تا من و مادرم تو زندگی راحت باشیم،

من تو جوونی کردم تا اونا تو پیری راحت باشن، به هر قیمتی که شده

سه تامون رو از اون زندگی نکبت وار نجات دادم، حالا می خوام آسایش داشته باشم، قرار نیست کسی مؤاخذه ام کنه، نمی خوام بازخواست بشم چون منم هیچ وقت پدر مادرمو بازخواست نکردم که تموم کودکی و نوجوونیم توی فقرو حسرتو ماتم گذشت، مهم اینه که من دیگه اون آدم قبلی نیستم، الان اینم.

رایان سرشو بالا گرفت و با غرور تو چشمام نگاه کرد، ته مونده ی نگاه تلخشو دوست نداشتم، برای این که بحث عوض بشه گفتم:  
-یه کاغذ قلم می خوام که بنویسم چی بگیریم.

سری تکون داد و رفت...

وسایل مورد نیازو نوشتم و رفتیم خرید کردیم، قرار شد هم چند مدل غذا سفارش بدیم، هم من درست کنم، چون اون غذایی که مد نظرم بود رو نمی شد سفارش داد، چند مدل فینگر فود سفارش دادیم با

دسرو نوشیدنی و جوجه کباب و چنجه و البته کلی خرید برای خود  
خونه ی رایان، خونه رو یه نظمو ترتیبی با هم دادیم و بعد با هم نهار  
خوردیم و از انبوهی از آهنگ های توی لپ تاپش گلچین زدیم که  
بماند چقدر خندیدیم و رایان سر هر آهنگ می گفت:

-بین این حال و هوای رقص بهت می ده؟ پاشو یه قر بده ببینم...

تا شب سر تایم کاریم همین طوری پیش رایان بودم که هر لحظه ای  
که می گذشت می فهمیدم رایان اصلاً خشک و سرد نیست، برعکس  
خیلی شیطون و بگو بخنده.

شب آخر وقت منو رسوند دم خونه، قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم،  
دستمو گرفت که با تعجب به دستامون بعد به خودش نگاه کردم و  
گفت:

-من هیچ وقت دوستی نداشتم، ولی امروز تو دوستیت رو به من ثابت کردی ممنون.

یه آن یکه خوردم از حرفش، رایان از صبح خیلی پررو و بی حیا و خنده رو و شوخ طبع بود ولی الآن شخصیت جدی ترش منو متعجب کرده بود، دستمو از تو دستش با یه حالت معذب کشیدم بیرون و گفتم:  
-کار خاصی نکردم! تا فردا خداحافظ.

-فردا کی پیام دنبالت؟

-خودم می آم!!

-نه، من می آم دنبالت.

-ساعت شش، هفت! خب با حامد می آم دیگه.

رایان با یه غرور کاذبی گفت:

-حامد دعوت نیست.

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

-حامد دعوت نیست؟!!!!

خیلی خون سرد و عادی شونه بالا داد و در حالی که به طرف چپ

صندلی راننده تکیه زده بود و صورتش متمایل به سمت من بود گفت:

-آره حامد دعوت نیست.

با یه حرص پنهان گفتم:

-پس منم نمی آم.

اخمی کم رنگی کرد و گفت:

-چرا؟! بدون حامد می ترسی؟

-می ترسم؟! تو منو دعوت کردی بعد حامد برادرمو دعوت نکردی؟ این

توهین به حامد.

رایان بلند خندید و گفت:

-اوهو، توهين! پس اين که من می رم باشگاه وقت داره ولی مربی من

نمی شه چیه؟!

-پس کینه کردی؟

رایان شونه بالا داد و گفت:

-دوست ندارم برادرتو دعوت کنم.

-خیله خب منم نمی آم.

رایان جدی شد، اخم کرد و گفت:

-مهمونی منه، منم تعیین می کنم کی بیاد.

سینه امو جلو دادمو صدامو کلفت کردم و گفتم:

-منم، منم، منم!

با صدای عادی و با حرص گفتم:

-من مهمونم دلم بخواد می آم دلم نخواد نمی آم.

رایان-مگه دست توعه؟! اخراجت می کنم نیای.

با حرص گفتم:

-اخراج کن.

اومدم برگردم در ماشینو باز کنم که قفل مرکزی رو زد، جیغ زدم:

-رایاااااان!

رایان بی هیچ حسی، خون سرد دست به سینه شد و نگام کرد و گفت:

-بلند می شی می آی.

با حرص و چشمای گرد کرده گفتم:

-نمی آم! نمی ااااا!

رایان-خیله خب پس برمی گردیم خونه ی من.



اومد ماشین رو روشن کنه، جیغ زدم:

-رایان من می خوام پیاده شم، تو داری منو می دزدی.

رایان-آره دارم می دزدمت.

ماشین رو روشن کرد و گفتم:

-اگه پیاده ام نکنی جیغ می زنم همسایه ها بیان بیرون.

رایان-تا تو جیغ بزنی ما رفتیم از این کوچه.

-جدی؟

گوشیمو در آوردم که شماره ی حامد رو بگیرم که درجا از دستم

گرفت، جست زدم ازش بگیرم، گوشیمو تو دستش عقب گرفت، دو زانو

رو صندلی رفتم که گوشیمو ازش بگیرم ولی دستم بهش نرسید، بیشتر

خودمو کش دادم، بیشتر، بیشتر... گوشی بین انگشتای جفتمون بود،

اما... اما در چه حالتی؟! انقدر خودمو کش دادم، که افتادم تو بغلش...

چشم تو چشم هم بودیم، تنم به سرعت نور یخ کرده بود! تو بغلش  
افتادم! چشم از چشمش نمی تونستم بردارم، نگاه اونم انگار قفل شده  
بود تو چشمای من، مغزم فرمان نمی داد چه عکس العملی نشون بدم،  
کف دستمو رو سینه اش گذاشتم که عقب تر برم اما آرنج دست راستمو  
انقدر محکم بین پنجه هاش گرفته بود که حرکتمو که مهار کرد هیچ،  
آرنجمم درد گرفته بود، باید خودمو عقب بکشم، کار درست اینه، اومدم  
دوباره با زور بیشتری از تو بغلش خودمو عقب بکشم که بازم مانع شد،  
سر بلند کردم تو چشماش نگاه کردم تا اومدم بگم:

-را...

باورم نمی شه! لبامو درگیر لباش کرد، دلم می خواد فرار کنم، خاطرات  
اون شب لعنتی با حامد توی سرم هجوم آورد، داره مثل اون می بوسه،  
با ولع، با گرمی و حرارت، اون طوری که انگار منو تحت سلطه ی  
خودش قرار داده، نباید بذاری، فقط نباید بذاری... از این خاطره ی

کثیف حس بیزاری دارم، دست چپمو از رو گوشیم برداشتم و با مشت  
تقلا کنان به شونه اش زدم و خودمو عقب کشیدم، از ته حنجره ام  
صدایی شبیه اووووم.... اممممم، می اومد تا بلاخره رهام کرد و بی  
معطلی یکی زدم تو گوشش، نگاهش یه آن انقدر مظلوم شد که دلم  
سوخت ولی اون بی اجازه به من دست درازی کرده، هیچ فرقی تو  
هسته ی اصلی کار نداره، چه یه بوسه، چه هم خوابی هر دو وقتی بی  
اجازه صورت بگیره دست درازی، با حرص گفتم:

-به چه حقی منو می بوسی؟

با سکوت محض فقط نگام کرد، با حرص بیشتری جیغ زدم:

-به چه حقی؟

رایان بدون ذره ای استرس و دلواپسی و هول زدگی گفت:

-چون نتونستم خودمو کنترل کنم.

با همون لحن و تَن صدای مذکور گفتم:

-مگه حیوونی که غریزه ات عود کنه نمی تونی کنترلش کنی؟

به سرعت نور کار خودمو حامد اومد تو سرم، غریزه! غریزه ی لعنتی...

چرا دارم محکومش می کنم وقتی من خودم آبر قدرت غریزه پنداریم!!!

رایان با یه صدای گرفته و دو رگه ای گفت:

-بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی.

-منم بهت اجازه نمی دم بهم دست بزنی.

رایان-من هنوز کاری نکردم.

جیغ زدم:

-هنوز کاری نکردی؟! مگه قراره کاری کنی!؟

شونه بالا داد و با خون سردی گفت:

-قسمتو چي ديدى...

نذاشتم حرفش تموم بشه، محکم زدم تو شکمش و داد زد:

-آيي، نساء وحشى!

-زهرمار نساء، کوفت نساء، فکر کردى من شُنقلم؟ وايسم نگات کنم؟

داغ همين يه دونه پسر و به دل مش حسن مي دارم با همين دستاي

خودم...

توي يه چشم بهم زدن جفت دستامو از مچ توي يه دستش گرفت و

زانوي چپشو روی جفت پاهام گذاشت، يعني قفل شدم، قشنگ زیر

دستاي رایان و پاهش داشتم له مي شدم، تو فاصله ي خيلي کمی ازم

گفت:

-الان چي عزيزم؟ بين من يه مردم، دوتاي توأم، تکون بخور، جيغ

بزن... آخرش چي مي شه فکر مي کنی؟

با سرم کبوندم تو پیشونیش، مغز خودم تکون خورد، رایان هنگ کرده  
گفت:

-آخه نساء تو چرا انقدر وحشی هستی نیم وجبی؟

-ولم کن حالیت کنم، غلط می کنی به من دست بزنی، خودم می  
کشمت تخت می رم زندان می خوابم، فاز برداشتی که چه خبره،  
مردی؟! منم منم بز بزاها دو شاخ دارم سر به هوا، ساختو می شکونم،  
فکر کردی دخترم عرضه ندارم، من...

رایان داد زد، کش دار گفت:

-خیله خب.

-زهرمار.

رایان-یه غلطی کردم.

-بی جا کردی.

رایان چشماشو ریز کرد و گفت:

-بدت اومد یعنی؟ خیلی ها از خداشونه که من نگاهشون کنم.

-خیلی ها آره، ولی من تافته ی جدا بافتم حالا فهمیدی؟

رایان ابروهاشو بالا داد و گفت:

-اوهو، اوهو نچای.

-نترس، من ظن می کنم نمی چام.

رایان-فردا صبح می آم دنبالت.

-نمی آم.

رایان-خیله خب جرئت داری نیا.

-نمی آم می خوای چی کار کنی؟

رایان ماشینو خاموش کرد، پیاده شد رفت طرف خونه امون، یکه خورده  
نگاش کردم! چی کار می خواد بکنه؟ پسره خل و چل زنگ خونه امونو  
زد، تا اومدم پیاده شمو در برم که یه وقت بابا نبینه من با رایان اومدم،  
رایان بلند گفت:

-وایسا ببینم.

-ساکت شو، احمق می خوای منو بکشی؟

رایان-می آی یا نه؟

-خیلی نامردی.

رایان-می آی یا نه؟

-نه.

رایان-خیله خب.

با حرص جیغ زدم:



-رایان!

در خونه باز شد، جلوی دهنمو با هول گرفتم، وای چرا جیغ می زنی  
دیوونه! بابا اومد جلوی در، الان باز می زنه به سرش، بابا یکه خورده اول  
به رایان بعد به من که عقب تر جلوی دهنمو گرفته بودم نگاه کرد و  
رایان سریع دست داد و گفت:

-سلام حاجی خوبین؟!!

بابا به خودش اومد و رایان رو به آغوش کشید، روبوسی کردن و گفت:

-بابات چطوره؟

رایان-خوبه سلام می رسونه.

بابا-بهش بگو دم مغازه ی ما هم بیاد، دیگه حاجی بازاری شده ما رو

تحویل نمی گیره؟

رایان-نه حاجی این حرفو نزنید، آقام سرش یکم شلوغ وگر نه همیشه  
ذکر خیرتون.

بابا قد و بالای رایان رو نگاه کرد و گفت:

-ماشالله، ماشالله چه پسری شدی.

رایان-مخلصم.

بابا-بخشید من شرمنده اتم.

رایان با تعجب گفت:

-دشمنتون شرمنده، برای چی؟!

بابا به من اشاره کرد و گفت:

-این دختر مزاحمت.

این دختر مزاحمت؟! یعنی واقعاً یه پدر انقدر کوتاه فکر می تونه باشه

که بابای من هست؟! با تعجب دستمو از جلوی دهنم برداشتم، آخه

چی می گی مرد حسابی؟! جلوی بچه ی مردم داره منو خار می کنه،

رایان برگشت یه نگاه فخر فروشانه بهم کرد و بعد خیلی موقر گفت:

-اه! حاج آقا این چه حرفیه؟! خیرالنساء یکی از بهترین پرسنل منه، هم

خانم هم نجیبه هم موقر.

برگشت بهم معنادار نگاه کرد:

-واقعاً راضیم از این که بهش پیشنهاد کار دادم، به زودی هم می آرمش

تو قسمت اداری فروشگاه.

بابا با یه ذوق کودکانه ای گفت:

-جدی، آره خوبه من اصلاً از فروشندگی خوشم نمی آد.

مگه تو باید خوست بیاد بابا؟! ای بابا!!!

رایان-البته نساء تو قسمت لباس بانوان نگران نباشید.

بابا سریع موضعو تغییر داد و گفت:

-آهان آره خب اون خوبه ولی قسمت مردونه اصلاً دوست ندارم.

من اصلاً نمی فهمم دوست ندارم چیه! مگه تو می خوای کار کنی؟

بابا-می گم اگه نساء خطایی کرد به من حتماً بگو، خودم به حسابش

می رسم.

والای، والای خدایا منو بکش از دست این پدر نجات بده، آخه خدا نیامرز

این چه حرفیه جلوی بچه ی مردم می گی، تو که پدرمی این حرفو

بزنی وای به حال بقیه! رایان برگشت باز نگام کرد، از حرص دستامو

کنار پام مشت کرده بودم دلم می خواست جیغ بزnm اما ترسیدم جلوی

رایان، من رو بزنه.

رایان-نه نفرمائید دختر خوبیه مگه نه نساء؟

نگام کرد، با حرص نگاش کردم، بابا با خوی تندی گفت:

-چرا این طوری نگاش می کنی هان؟

خدایا آخه چرا پدر من انقدر... دلم می خواد بمیرم وقتی این طوری می

کنه ها!

-با اجازه، شب بخیر...

اومدم برم که رایان بلند گفت:

-حاج آقا اومدم اجازه بگیرم.

تو جام ایستادم و گفت:

-فردا یه سری کار هست تو فروشگاه که به کسی جز نساء اعتماد ندارم

کمکم کنه یه سری کارای محاسباتی، می شه فردا صبح پیام دنبالش،

شب هم خودم می آرمش، نساء گفت بابام اجازه نمی ده از صبح تا دیر

وقت روز جمعه سر کار باشم، من خودم اومدم ازتون اجازه بگیرم و

اطمینان بدم که خیالتون راحت باشه ما سر کاریم، فقط من کمک می

خوام و فقط به نساء اعتماد دارم، می شه اجازه بدید؟!!

بابا با روی خوش گفت:

-معلومه که آره، تو بچه ی خود منی، آره ببرش.

دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار.

بابا-آره ببرش کار کنه، بمونه خونه چی بشه، من اجازه می دم.

رایان برگشت با اعتماد به نفس گفت:

-نساء دیدی پدرت اجازه داد، نگران نباش هشت می آم دنبالت.

رایانو چپ چپ نگاه کردم و زیر لب با حرص گفتم:

-خداحافظ.

بعد هم سریع رفتم تو خونه، بابا هنوز داشت باهاش حرف می زد، پسره

نچسب خود رأی، به حامد بگم؟ شر نشه! یه جورایی خودمم دلم

می خواد برم... یییه منو بوسید، دست گذاشتم روی لبم! نکنه فردا

مهمونی در کار نباشه! یعنی ممکنه؟ نه بابا اون همه سفارش دادم و

خرید کردیم، می تونست صد نوع نقشه بکشه! منو بوســـــــید!

خوب کردم زدمش، یعنی از من خوشش می آد! رایان؟! فردا رو بگو چی کار کنم؟ می تونم با حامد برم! ولی اگه اونجا دعواشون بشه چی؟ حامد و رایان انگار کل انداختن با هم، آبرو ریزی نشه؟! شاید الان که زدمش به این نتیجه برسه که من اون دختری نیستم که فکر می کرده، فکر می کرده هر وقت بخواد می تونه بهم دست بزنه ولی سخت اشتباه می کرده، اگر نرم که بابا رو می ندازه به جونم!

-نساء! چرا نمی آی داخل؟

سر بلند کردم مامانو دیدم، سلام کردم و اومدم داخل و گفتم:

-حامد نیومده؟

مامان-نه هنوز، تو چرا امشب دیر کردی؟!

-کار داشتم.

مامان با روی خوش گفت:

-خسته نباشی مادر!

به مامان نگاه کردم، خوش به حالش چقدر وجدانش راحت! با تموم سختی های زندگی حالش خوبه، چون می دونه خطایی نکرده که بخواد وجدانش درگیر باشه! کاش هیچ وقت اون شب اتفاق نمی افتاد! کاش صد بار با رایان اتفاق می افتاد ولی با برادرم که از تنمه اتفاق نمی افتاد! این که شد آرزوی بدتر از گناه! نه خب با محارم خودم نبود! مامان گفت:

-مادر تو چرا یهو می ری تو فکر حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نگران نباش.

مامان با غم گفت:



-الهی مادرت بمی ره.

-چرا؟! خدا نکنه!

مامان-صورتت چی شده؟

-مگه معلومه؟!

هول زده رفتم طرف آینه، آرِه! هنوز چونه ام جاش مونده! فردا چی کار

کنم معلومه جای زخمش! بابا اومد داخل خونه، با خشم نگاهش کردم و

به طرف اتاقم رفتم که گفت:

-زهرمار! با اون چشای دریده اش انگار به نعل بندنش نگاه می کنه.

-زدی صورتمو داغون کردی.

بابا-خوب کردم، سرتق سلیطه معلوم نیست چه غلطی داره می کنه که

پسره اومده از خودم اجازه بگیره.

یکه خورده برگشتم بابا رو نگاه کردم و مامان گفت:

-پسره کیه؟! -

بابا-غلامرضای خودمون دیگه، الان اسمشو گذاشته رایانه.

خنده ام گرفت وسط اون همه عصبانیت لابد بچه های محل بهش می

گن کامپیوتر.

مامان-اومد اجازه ی چی گرفت؟

بابا-اومد اجازه گرفت فردا این بره سر کار، اومد بگه که من بدونم صد

در صد سر کاره، یه وقت به خاطر کار نره ول گردی.

شاکی بابا رو نگاه کردم و گفتم:

-انگار مریضی آره؟ شکاکی؟ برو خودتو درمان کن...

بابا هجوم آورد طرفم در حالی که نعره می زد:

-به من می گی مریض؟ الان حالیت می کنم مریض کیه، یونجه ات

زیاد شده جفتک می ندازی...

قبل از این که بخوام فرار کنم، موهامو از پشت گرفتمو سرمو محکم  
کبوند تو چهار چوب در... انگار بهم برق سه فاز وصل کردن، دلم غش  
کرد از درد، در جا افتادم، تموم قدرتمو از دست دادم و بی جون و بی  
حال شدم، صدای فریاد فرشته ی نجاتم اومد:

-نساااااااا!!

فقط یه آن دیدم که حامد اومد داخل خونه و دیگه هیچ...  
نمی دونم چقدر بی حال بودم ولی می دونم زمان زیادی نبود چون  
شنیدم که حامد می گفت:

-ببرمش درمونگاه.

مامان-آره بچه ام...

چشمامو با درد سرم باز کردم، مامان با ذوق گفت:

-آخ، آخ بچه ام، خدایا شکرت...

-سرم...

حامد-پاشو ببرمت درمونگاه.

مامان-نمی خواد دیگه چشماشو باز کرد.

حامد-باز کنه! خون ریزی مغزی الان مشخص نمی شه که.

بابا از دورتر گفت:

-مگه مخش خورده تو تریلی؟

حامد داد زد:

-مگه این چقدر جون داره که سرشو کبوندی به چهار چوب در؟ تو

پدری؟ قاتل یه مو از سرش کم بشه تو خودتو می بخشی؟

بابا-خفه شو مرتیکه با من این طوری حرف نزن.

حامد اومد بلند شه مامان جلوشو گرفت و حامد گفت:

-انگار باید حالتو بگیرم خیلی ادعای قلدری می کنی؟ صبح هم که  
زدیش...

بابا-زدم که زدم تو رو سننه؟ بچه امه اصلاً می خوام بکشمش، قانون  
اصلاً می گه بکش باباشی.

حامد-کدوم قانون؟ قانون تو؟ مگه تو خدایی که جون یه آدمو بگیری  
بعد راست راست راه بری؟

حامد، من رو رها کرد، مامان رو پس زد گفت:

-حاج خانم بیا کنار... بیا کنار... ببینم چی می گه چپ می ره راست می  
آد خیرالنساء رو می زنه.

بابا دست به کمر در حالی که رژه می رفت و حالت استرسی و بی  
قراری داشت بدون این که به صورت حامد نگاه کنه گفت:

-آره ولش کن ببینم چی کار می کنه.

حامد اینو که شنید بدتر جری شد، حمله ور شد طرف بابا و چسبوندش

سینه ی دیوار و این هم گام بود با جیغ و فریاد مامان، بابا هم کلاً

رنگش زرد شده بود و کُپ کرده بود و با وحشت حامد رو نگاه می کرد

و حامد با حرص آروم گفت:

-اکبر آقا... آقا اکبر... خوب نگاه کن توی دست منی، فقط یه دستم،

دیگه حامد پسر بچه ی هشت ساله نیستم، الان حامد یه سرو گردن از

تو بلند تره، سی کیلو از تو بیشتره... بذار احترام نداشته ی بینمون

حفظ بشه، وگرنه حرمت شکنی می شه، به تو نه، به نام پدر، اگه یه بار

دیگه دست روی نساء بلند کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی،

شنفتی؟

محکم تر گفت:

-هر چی دیدی از چشم خودت دیدی... والسلام.

حامد برگشت طرفمو اومد بلندم کرد رو دستاش و با خودش برد بیرون،

چشمامو آروم باز کردم، نگاش کردم:

-داداشم.

حامد نگام کرد، از چشماش عشق می بارید، پیشونیمو بوسید و گفت:

-دیر رسیدم زدت؟ داداشت مرده مگه کسی دست رو تو بلند کنه؟

دلم گرم شد با حرفش.

-حامد!

-جان؟

-خوبم.

-نه می برمت دکتر، خیالم راحت بشه.

-به خدا خوبم، هیچیم نیست.

-می دونی اگه چیزیت بشه من دنیا رو آتیش می زنم؟ می دونی این

خونه رو، رو سر ضاربت خراب می کنم؟

لبخندی کم رنگ زدم که دوباره پیشونیمو بوسید و گفت:

-پس بریم بیرون یه دور بزنییم.

منو گذاشت تو ماشین و بعد هم خودش اومد نشست و گفت:

-دیگه شب جایی نمی مونم.

-من زندگیتو مختل نمی کنم.

-از صبح صد بار خودمو سرزنش کردم که نباید دیشب می رفتم.

مکث کرد و با لحن خشکی گفت:

-به اصرار تو بود.

-حامد بسه.



حامد سکوت کرد و ضبط رو روشن کرد، صدای موزیک تو فضا پیچید:

برات خیلی ها مردن و زنده ای.

حواست به چشمای گیرات نیست.

تو دیوونه ای خیلی حالت بده.

که جز من کسی تو دنیات نیست.

اگر جای تو هر کس دیگه بود.

به اندازه ی تو چشماش برق داشت.

نمی تونم حتی تصور کنم.

چقدر با تو دنیای اون فرق داشت.

زیر لب خوندم:

دیوونه، تو چشمای من زل نزن.

چرا دشمنی می کنی با خودت؟

مگه من، چی دارم که وابسته شی؟

چرا دشمنی می کنی با خودت؟ دیوونه.

حامد نگام کرد، دستمو گرفت و روی دنده بین دنده و دستش دستمو  
نگه داشت.

یکم بیشتر راجبش فکر کن.

هنوزم می تونی بذاری بری.

اگه چند وقت دیگه پشیمون بشی.

چجوری می خوای از خودت بگذری؟

واست بد نمی شه؟ برات سخت نیست؟

یکی مثل من پیش تو راه بره؟

آره حال من خوبه اما تو چی؟

خبر داری عمرت داره می گذره؟

حامد زیر لب خوند:

دیوونه تو چشمای من زل نزن.

چرا دشمنی می کنی با خودت؟

مگه من چی دارم که وابسته شی.

چرا دشمنی می کنی با خودت دیوونه.

حامد یه گوشه ی خیابون نگه داشت و برگشت طرفم، منو به سمت

خودش کشوند و گفت:

-نساء ببین دوباره دارم می گم، خونه بگیرم؟

قلبم هری ریخت، تو چشماش زل زده نگاه کردم، پشت این حرفا یه حس ممنوعه است.

حامد تکونم داد، بازو هام بین انگشتاش بود و گفت:

-جواب منو بده، چرا زل زدی به من؟

-نه حامد.

-چرا نه؟ نگاه چی کارت می کنه، یه خونه می گیرم با هم زندگی می کنیم.

-نه حامد.

-خودم کار می کنم، فقط تو بشین خونه، برو باشگاه، برو دانشگاه، برو تفریح، خودم ساپورتت می کنم، تو پرنسس منی فقط.

دست گذاشتم رو گوشم و چشممو بستم و گفتم:

-حامد نه! نه! نه من نمی خوام...

لعنتی... لعنتی! انقدر داشت بازو هامو بین انگشتاش فشار  
می داد که حس می کردم الان بازوم می شکنه، اون از هیجان و من از  
تقلا برای رهایی ازش روی سینه اشو فشار می دادم تا به عقب بره،  
حس دردی که رو لبم هر لحظه بیشتر می شد حتی از بازو هامم بیشتر  
بود، هر چی فشار پنجه های دستم بیشتر می شد، درد لبمم بیشتر  
می شد، وجدانم زنگ ناقوسش رو تو سرم به صدا در می آورد، دینگ...  
دینگ... دینگ... خطا! خطا! خطا! سینه ام از درون داشت آتیش می  
گرفت، یکی تو گوشم می گفت:

-برادرم! برادرم! تنها مردی که هر جای دنیا فریاد بزنم سینه زنان و  
شتابان برای نجاتم می آد، داره منو تو آتیش هوسی که خودم روشنش  
کردم می سوزونه، رهام کرد، اما فقط لبمو از حصارش جدا کرد، منو  
نفس زنان به سینه اش چسبوند و گفت:

-دیشب حتی نتونستم زویا رو ببوسمش، حس می کردم دارم به تو خیانت می کنم...-

-حامد!

-هیس... هیس... هیس... الآن جونم اینجاست، برام همین کافیه...-

-من خواهرتم.

-پشت تلفن گفتم زدت، اولین چیزی که جلوی دستم بود و خرد

کردم...-

دستم رو دست چپش گذاشتم، هنوز سرم چسبیده بود به سینه اش،

نمی دیدمش اما دستشو لمس کردم، دستش باند پیچی شده بود،

خواستم از بغلش پیام بیرون که دستشو ببینم اما نداشت و گفت:

-هیس، بمون.

-دست چی شده؟

-نمی خوام بزنتت، بهت از گل نازک تر بگه، منو قاتل بابام نکن.

با وحشت چشمامو تا ته باز کردم و با تعجب گفتم:

-حامد؟!!!

حامد-خونه بگیرم؟

-حامد نه!

حامد منو از تو آغوشش بیرون کشید و با یه غم سنگین آروم رهام کرد

و به رو به رو نگاه کرد که با استرس گفتم:

-داداشی! تو داداش منی، کسی که اگه نبود من نساء نمی شدم، تو

نوجوونیا مو بهم دادی، تموم امید منی، داداشمی، پدرو مادرمون یکیه،

این حس ممنوعه است حامد!

حامد یه جوری نعره زد که از وحشت پشتم محکم خورد به در ماشینو

از جا پریدم، فریاد زد:

-ممنوع نیست، تو ممنوع می کنی.

با وحشت چشمای به خون نشسته اشو دیدم، طپش قلبم بالا رفت، نفس  
زنان گفت:

-بترس از این که بابا روت دست بلند کنه و من بکشمش.

-داری منو می ترسونی که قبول کنم؟

حامد-هر جور می خوای حساب کن.

-تو برادر منی.

حامد دوباره نعره زد:

-لعنت به اون روزی که من از همون رحمی اومدم که تو هم اومدی.

لبم درد می کرد، دستمو رو لبم گذاشتم، حامد اخمی از ناراحتی کرد و

دستشو به طرفم دراز کرد، سرمو عقب کشیدم و آرامم گفت:

-ببخشید عزیزم.



-برگردیم خونه.

-با من دنیا انقدر که فکر می کنی بد نیست، تو زندگی کن من برات

حتی با خدا می جنگم.

-کفر نگو خدا قهرش می گیره.

حامد دوباره نعره زد:

-حرفای مامانو تحویل من نده، خدای مامان یه بچه ی چهار ساله است.

دستمو گاز گرفتم و گفتم:

-نگو گناه داره.

-خدای من اونی نیست که مامان می گه.

-حتماً خدای تو شیطان، چون من خواهرتم.

حامد سرشو جلو آورد و آروم گفت:

-خدای تو کی بود چند شب قبل وقتی منو دیوونه می کردی؟ خدای

الانت؟ یا خدای من؟ خدای تو توی استخر پول پارتی کی بود؟ وقتی

بغلت کردم چشمت منو تشویق می کرد که این باشم؟

دوباره تو صورتم داد زد:

-لعنتی تو خودت خواستی که من عاشقت بشم.

-بییه!

دستمو جلوی دهنم گرفتم، تنم یخ کرد! عشق؟ آروم از پشت همون

دستم گفتم:

-حامد!

حامد به صندلیش تکیه داد و به رو به رو نگاه کرد، می ترسیدم حرف

بزنم اما باید بزنم تا قانعش کنم، آروم گفتم:

-حامد این یه هیجانِ کنترلش کن.

برگشت جدی نگام کرد و گفت:

-برای تو هیجان بود که اومد منو داغون کرد و رفت، من عشق رو خوب می شناسم و می دونم چه طعمی.

-آدم که عاشق خواهرش نمی شه داداشی.

-تا صبح هم صدام کنی داداشی، برادر یا هر چی، نمی تونی حس منو تغییر بدی.

-حامد چرا این طوری می کنی؟ باید جلوی خودتو بگیری، من اشتباه کردم، باشه قبول دارم اما تو اشتباه منو ادامه نده.

حامد قاطعانه نگام کرد و قاطعانه تر گفت:

-نمی تونم، باید با من ادامه بدی.

با وحشت نگاهش کردم، انگار طپش قلبم کند شده بود، تموم احساسم تو تنم یخ زده بود، انگار سطل آب یخ رو سرم ریخته بودن، می گه باید،

ترسیدم! از همه کسم ترسیدم، باید چی کار کرد؟ برم از برادرم شکایت کنم؟ از آبروم؟ تقصیر منه، چطوری جلوشو بگیرم؟ لعنت به تو نساء این بچه داشت زندگیشو می کرد، چرا این کارو کردم، الان کار درست چیه؟ مقابله و ممانعت.

محکم و جدی گفتم:

-حامد، از نظر من این قضیه تموم شده.

حامد هم جدی نگام کرد و گفت:

-از نظر من تازه شروع شده.

-گفتم تمومش کن، وگرنه مجبور می شم خلاف میل عمل کنم.

حامد شاکی گفت:

-مثلاً؟!!

در ماشینو باز کردم و حامد داد زد:

-نساء!

به طرف خیابون رفتم، به خیابون پر تردد نگاه کردم، یه تاکسی می  
خوام، حامد پیاده شد ولی قبل از اینکه بهم برسه یه ماشین جلوی پام  
نگه داشت، قبل این که راننده رو ببینم صدای داد حامد اومد:

-نساء سوار شی خون به پا می کنم.

سوار شم؟ بریم باهام چی کار می کنه؟ نمی زنه که، شاید یارو رو بزنه،  
سوار شم جلوتر پیاده شم؟ راننده چی کار می خواد بکنه مثلاً؟ می گم  
پیاده می شم یعنی پیاده می شم دیگه، بدون این که راننده رو نگاه  
کنم در جلو رو باز کردم سوار شدم و اونم گازش رو گرفت، تو آینه ی  
بغل نگاه کردم که حامد داشت دنبال ماشین می دوئید و صدام می زد،  
قلبم می کوبید از هیجان، از استرس، از این که برادرمو به خلاف  
کشوندم... چه حس نفرتی دارم.

زدتت؟

وای راننده، سر بلند کردم دیدم یه مرد چهل، پنجاه ساله است، موهای  
پر جو گندمی، قد و قواره متوسط، یه عینک دور فرم دار هم رو

صورتش، نیم رخ آراسته ای داره، تیپ موقری هم داره، چه بوی ادکلن

خوبی داره، یه بوی تلخ ترش انگار، این بو به سنش خیلی می آد، یه

موزیک از سالار عقیلی توی ماشین در حال پخش بود، چقدر داخل

ماشین تمیزه، روی داشبورد یه کتاب تقریباً قطور بود که روش نوشته

فلسفه ی اسلامی، زیرشم انگار چند تا جزوه است با ورقای مرتب

صحافی شده، به رو به رو نگاه کردم و بعد سرمو انداختم پایین و گفتم:

-بخشید من اشتباه سوار شدم.

-شوهرت بود یا دوست پسرت؟

-برادرم.

-چرا زدنت؟

-نزده، اون از گل نازک تر بهم نمی گه.

-پس کبودی سرت و چونه ات چی می گه؟

-ناز شست بابامه.

-چرا؟ مگه نمی دونه آدم نباید رحمت خودشو آزار بده؟

سر بلند کردم، چه تَن صدای آرومی داره، چقدر حس اعتماد از این  
صدا می باره، بغضم گرفت از جمله اش، رومو برگردوندم به شیشه ی  
کنارم نگاه کردم که گفت:

-پس چرا داداشت انقدر عصبانی بود؟ نکنه تو داری شیطونی می کنی؟

زدم زیر گریه، گریه، گریه، گریه ام تموم نمی شد، صورتمو میون دستام  
گرفتم و بلند بلند بی خجالت، بی مباحا زار می زدم، خدایا منو ببخش،  
غلط کردم، غلط ولی انگار هر چی بیشتر پشیمون می شدم بیشتر رنج

می کشیدم، ماشین متوقف شد، یه آن ترسیدم، منو کجا برد؟ سرمو بلند کردم، دیدم هنوز تو خیابونیم، بارون نم نم شیشه رو شطرنجی کرده بود، با دستم بخار شیشه رو پاک کردم دیدم داره می ره سمت یه مغازه، اون کیه؟ کجام الآن؟ قوز بالا قوز شد که، چرا سوار شدم؟ شر نشه! از مغازه با یه شیشه آب معدنی اومد بیرون، اومد سوار شد بدون این که نگام کنه شیشه ی ابو به طرفم گرفت و گفت:

-بیا آب بخور.

شیشه ابو گرفتم، چقدر برای گلوی خشکم نیاز به آب داشتم، جرعه ای از آب خوردم، به شیشه ی آب نگاه کردم، آروم گفتم:

-یه نادون یه سنگ می ندازه ته چاه، صد تا دانا نمی تونن سنگ رو در بیارن، این قصه ی منه.



مرد سکوت کرده بود، انگار از طرف خدا اومده، انگار خدا بهش یاد داده بود که سکوت کنه تا بنده هاش حرف بزنین، آروم تر زمزمه کردم:

-چرا نمی تونم به عقب برگردم؟

-می تونی.

-نمی تونم، مدرسه که می رفتم معلم می گفت گناه چند وجهه داره، یه وقتایی یه گناهی می کنی که تا چند نسلت ادامه داره و باید تاوون پس بده، مراقب اون اعمالتون باشید... من از حساب کتاب اعمالم بیزارم چون مامان همیشه تو خونه تسبیح به دسته و اعمال ما رو می شماره، درست مثل طلبکاری که طلب بدهکار رو می شماره و هی زنگ آخرو می زنه و می گه وقت داره تموم می شه بیا تسویه حساب.

-امان، ای امان از جایگزین های خدا!

-انقدر گفته جهنم، جهنم، جهنم بعد بهشت که وقتی بچه بودم شبا از ترس جهنم نمی خوابیدم، می رفتم تو تخت داداشم و می گفتم حامد خدا منو می زنه اگه بخوابم؟ همیشه وقتی لاک می زدم فکر می کردم خدا داره با اخم نگام می کنه، وقتی هم پاک می کردم فکر می کردم هنوز عصبانیه، همیشه از ترس این که بلایی سرم نیاره نماز خوندم ولی وقتی هم نماز می خوندم می ترسیدم نکنه حواسم پرت شده باشه و به قول مامان خدا نمازمو بزنه تو سرم باز هم می ترسیدم... بیش از این که مهربون باشه برای من خشمگین و عصبانی بود، اگه خدایی که مامان به ما شناسونده کار منو دیده باشه، تا ادبم نکنه دست ازم بر نمی داره.

-پس خدای تو انقدر عاشقته که ادبت می کنه؟

سر بلند کردم و گفتم:

-می گن اگه عاشق غیرت نداشته باشه یعنی عاشق نیست.

-من..

سر به زیر انداختم و گفتم:

-خیلی پشیمونم.

-کاری که کردی فقط به خودت ضرر رسونده؟

-نه.

-در قبال خدا و حرفاش کوتاهی کردی؟

-آره.

-اون کار غیر از تو شریکم داشت؟

-آره.

نگران سر بلند کردم، لبخندی عاقل اندر سفیه زد و گفت:

-می دونی خدا گفته حق الله رو می بخشم حق الناس رو نه؟ این خشم

خدا نیست، عمل و عکس العمل، مثل اینکه تو ظرفی رو بشکنی و با

چشمای بسته تیکه های شکسته رو جمع کنی و زیر لب بگی خدایا

توبه! یعنی دستت زخمی نمی شه؟ یعنی با چشمای بسته به خاطر

توبه، توبه ای که می گی نباید لبه های تیزش بره تو دستت؟

سرمو به زیر انداختم، چقدر منطقی حرف می زنه، چشمام تار شد از

اشک و آروم با بغض گفتم:

-خیلی پشیمونم، چطوری جلوی زخمای بیشتر دستمو بگیرم؟ این

ظرف شکسته رو با دستم نه با قلبم دارم جمع می کنم.

نگاش کردم که با انگشت اشاره اش زد روی شقیقه اش و گفت:

-درایت کن، حتی اگه مجبور باشی قسمتی از وجودت رو نادیده بگیری،

درایت مثل حس لامسه است، ممکن تیزی ظرف گاهی به نوک

انگشتات فرو بره ولی حداقل زخمای عمیق تر نمی زنه.

لبهامو روی هم فشردم و سری تکون دادم و گفتم:

-می دونی خدا چه شعاری می ده؟

سری به معنی نه تکون دادم و گفتم:

-بسم الله الرحمن الرحيم، می دونی یعنی چی؟

-خدا بخشنده و مهربونه.

-بهشت، بهشت آغوش من، دستای من، نگاه نگران من، شاید بعیده،

اگه خودت بخوای، اگه منو پس بزنی، اگه پشت کتیبه راه من، اگه این

همه عشق و محبتو نخوای... اگه... اگه... اگه... دلم نمی آد بهت بگم اما...

اما... اما... اگه... اگه خودت، فقط خودت بخوای جهنمی که از من  
بعیده.

نمی دونم اون اشکای داغ که از چشمام می چکید چی بود ولی انگار با  
حرفش انرژی گرفتم، اگه... اگه... اما... اگه... چقدر شرط گذاشت، چقدر  
طفره رفت تا بگه جهنم، آخرم گفت ازم بعیده!

-می دونی چرا می گه بعیده؟

سر تکون دادم گفت:

-چون عاشقه، از خدای عاشقت انقدر بد نگو، راهتو پیدا کن و این  
گمراهی رو نذار سر خشم خدایی که وقتی می خواد خودش رو به تو  
بشناسونه اول می گه بخشنده و مهربون، نگاه زیبایی دنیا رو، این  
بارون...

سایه بون ماشین رو کشید پایین و گفت:

-به آینه نگاه کن!

به آینه و چشمای خیسم نگاه کردم و گفتم:

-کدوم وجود خشمگینی این همه زیبایی رو می تونه بیافرینه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-کاش... کاش...

لبهامو رو هم گذاشتم، تو دلم گفتم، کاش بابام بودی وقتی انقدر

قشنگ با من حرف می زنی، چقدر عقده دارم.

-خونه تون کجاست؟

-تهران سر.

سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد، توی مسیر اصلاً

حرفی نزدیم، تمام فکرم شد حرفای مردی که اسمشم نمی دونستم،

وقتی جلوی در پیاده ام کرد، خم شدم سمت پنجره و گفتم:

-می شه کمکم کنید؟

یه کارت از جایگاه کنار دنده برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

-شماره ام روشه.

-می دونید... امشب خیلی کمکم کردید.

-می دونم... چون تو هم کمکم کردی!! منم تونستم یه واسطه باشم

برای پرداخت دین.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم دین؟

-مسئله کاملاً شخصیه.

-ببخشید.

-شب بخیر.



-ممنون شب شما هم بخیر-

رفت و من به کارت نگاه کردم، یه کارت مشکی با نگارش طلایی:

-دکتر حمیدرضا صمدیان، فوق دکترای فلسفه و علوم فقه.

یعنی آخونده؟! پس چرا لباس و عبا و امامه نداشت؟ خط بعدی رو

خوندم نوشته بود:

-عضو هیئت علمی دانشگاه...

آهان استاد دانشگاهه! دلم می خواست بیشتر رو کارتش نوشته باشه،

مثلاً که کجا کار می کنه با کی، خانوادش کین؟ دخترش چه حسی

داره از داشتن این پدر، زنش رو از چه قماشی انتخاب کرده... خيله خب

آروم تر نساء! چرا شماره ی منو نگرفت؟! چون نیازی به ارائه و نشون

دادن خودش نداشت، چون هرز نبود، چون یه آدم پخته و سالمه، می

تونست امشب ببرتت یه رستوران، می تونست از عفت استفاده کنه و

بغلت کنه، می تونست احساسات جریحه دار شده اتو به دست بگیره و  
نقش مرحمو بازی کنه اما... وای چقدر حاله خوب شده کاش نمی  
رفت، دلم می خواست بدزدمش فقط حرف بزنه و من گوش بدم.  
زنگ خونه رو که زدم تو کسری از ثانیه حامد در خونه رو به ضرب باز  
کرد، نگرانی توی چشماش موج می زد، نگاهش کردم، نگران ترو  
وسواسی سر تا پامو نگاه کرد، زیر لب گفتم:  
-سلام.

حامد بازم سکوت کرد و جوابمو نداد، از کنارش عبور کردم و منتظر  
بودم بپرسه که کجا رفتی با اون مرده؟ کی بود؟ چی گفت؟ چی کارت  
کرد؟ ولی نمی پرسید، وارد خونه که شدم مامان نگران گفت:  
-پریناز چی شده بود؟!

یکه خورده مامانو نگاه کردم! پریناز چی شده؟ سریع یهو دوزاریم افتاد  
و گفتم:

-یکم انگار مسموم شده بود، موندم سرمش تموم بشه.

مامان مشتاق و نگران نگام کرد و گفت:

-حامد گفت پریناز زنگ زده به موبایل اون، انگار تو رو پیدا نکرده بود...

سری تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم، بازم منتظر بودم حامد بیاد تو

اتاق و اون سوالاتو بپرسه اما نیومد و نپرسید و ساعت ها من تو اتاق

بودم و به حرفای دکتر فکر می کردم...

صدای مسیج گوشیم تو فضا پیچید، به گوشیم نگاه کردم و مسیج رو

باز کردم، رایان بود که زده بود:

-صبح می آم دنبالت لجباز خانم.

یه استیکر چشمک هم فرستاده بود، شاید رایان می تونه گزینه ای باشه  
که حامد خودشو عقب بکشه، ولی اگه رایان من رو برای سرگرمی بخواد  
چی؟! حامد بدون پای یکی در میونه می کشه عقب، اون فقط درگیر  
عواطف اشتباه شده، حتماً بعدش برمی گرده به طرف زویا، شاید باید  
نقش رایان پر رنگ بشه تو زندگیم، از جا بلند شدم، به خودم تو آینه  
نگاه کردم، پیشونیم چه کبودی شده! فردا با این سرو صورت کجا برم  
آخه! نگام به لبم افتاد، وای اینو... این چرا کبود شده؟! کار رایان یا  
حامد؟ پنجه ی دستمو توی موهام فرو بردم، وای تو چه منجلابی گیر  
کردم، لبمو یه دندون گرفتم، چقدر درد می کنه! چی کار کنم خدایا،  
موهامو کمی روی پیشونیم کشیدم که پیشونیم پوشیده بشه، کبودی  
پیشونیم پنهان بشه اما این چونه این لب داره داد می زنه که منو زدن...  
گوشیم توی دستم لرزید و باز صداش تو فضا پیچید، به صفحه اش نگاه  
کردم، رایان بود، زده بود:

-صبح لباس فرمتو بیوش، هیچی نمی خواد با خودت بیاری، لباست با من.

موهامو کنار زدم و از صورتم عکس گرفتم و توی تلگرام عکسمو فرستادم و زیرش زدم:

-بابام منو زد، صورتم کبود تر شده، فردا مهمونیتو می خوام با یه دختری با این صورت بگذرونی؟

سریع تیک خورد، عکسو دید و زد:

-دیگه چرا زد؟ به خاطر فردا؟ لبت چرا اون طوری شده؟!

گوشه ی لبمو از داخل دهنم به دندان نیش گرفتم و فکر کوتاهی کردم و زدم:

-اینم ناز شست توئه.

-برای این زدت؟

-پیچوندم اما بازم کتکم زد.

-به خاطر من کتکت زد؟ فهمید کار منه؟

-نه نداشتم.

خوند، مکث کرد، بعد زد:

-ببخشید.

-با ببخشید تو صورت من خوب نمی شه.

بازم مکث کرد، آنلاین بود ولی جواب نمی داد به گوشیم زنگ زد، به

صفحه نگاه کردم، انقدر مهمه که زنگ زد؟! جواب دادم ولی حرف نزدم:

-نساء؟

-بله؟

آروم گفت:

-خیلی درد داری؟

-آره.

-متأسفم، نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

-نمی بخشمت.

به آینه نگاه کردم، دختر خوب بودن چقدر مزه می ده، آروم تر با صدای

گرفته گفتم:

-نمی خواستم بهت صدمه بزنم.

-ولی زدی.

-جبران می کنم.

-چطوری؟ با کرم پودر؟ جبران یعنی که فکرتو در مورد من درست

کنی، چطوری تونستی با من این کارو بکنی؟ منو می شناسی، من

دختر تو خیابون نیستم...

تند تند گفت:

-می دونم، می دونم، متأسفم.

به خودم دقیق تر تو آینه نگاه کردم، باید راز من و حامد پنهان باشه،

باید این خطا رو با یه رابطه ی درست پنهان کنم و شاید الان رایان

بهترین گزینه است.

رایان-تو می دونی که من پسر راحتی نیستم، می دونی اخلاقمو...

-توجیه نکن.

رایان-می دونم اشتباه کردم.

-تکرار بشه به حامد می گم، حتی به بابا.

رایان-نمی شه... این طوری حداقل نمی شه، من به یه دختر صدمه

نمی زنم.

از جمله اش کمی یکه خوردم، به یه دختر؟! نفس کشیدم و گفتم:



-باید قطع کنم.

-فردا هشت صبح آماده باش.

-چه خبره؟ می‌خواییم بریم کله پاچه فروشی؟

-شاید رفتیم.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

تو آینه به چشمام نگاه کردم، حس کردم گرگی شدم که لباس برّه  
تنش کرده، اما در قبال رایان من واقعا اینم، یه دختر معصوم! معصوم؟!  
خطای من با حامد بود نه رایان، به موهام چنگی زدم، این گناه عین یه  
تأ تو روی تنم همیشه می‌مونه!

در اتاق باز شد و حامد اومد تو اتاق و نگام کرد، انگار باهام قهر بود،

شاید خوبه که از هم فاصله بگیریم...

صبح در خونه رو که باز کردم دیدم رایان جلوی در منتظره، چقدر  
پروئه! اومده جلوی در منتظر شده و از ماشینم پیاده شده و دست به  
سینه به ماشین تکیه داده بود و منتظر من بود، منو که دید از صورتش  
فهمیدم که متوجه ی کبودیای صورتم شده اما سریع عکس العمل  
نشون داد و گفت:

-سلام خانم خانما.

سری تکون دادم و گفتم:

-سلام پسر شجاع، دیگه اومدی جلوی در؟

-آخه اجازه گرفتم.

-به دروغ؟

-مهم اجازه است که دارم.

در ماشینو باز کرد، با کمی تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-جنتلمن شدی.

-بودم، منتها نه برای هر کس.

-اوهو!

سری تکون داد و چشماشو رو هم گذاشت، اومد خودشم پشت رول

نشست و سیستم با استارتش روشن شد:

تو، خیس شده موهات.

قشنگه حرفات.

می خندی آروم.

تو اینو می دونی.

چقدر واسه من عزیزى خانوووم.

عشقت که باشه.

دنیام آرومه.

می شه بمونی.

با این دیوونه.

-این آهنگو دوست دارم.

رایانم صداشو زیاد کرد و گفت:

-گوشیتو می دی؟

-برای چی؟!

رایان-کاری نمی خوام بکنم فقط یه لحظه بده.

با تعجب گوشیم که تو دستم بود رو به طرفش ساده لوحانه گرفتم و

بدون اینکه روشنش کنه یا کاری انجام بده گوشی رو خاموش کرد که

گفتم:

-اییییه؟!!!

گوشی خودشم خاموش کرد و هر دو گوشی رو گذاشت تو داشبورد و  
گفت:

-اجازه دارم و باباتم گفته هر وقت کارها تموم شد برت گردونم.

-شاید یکی کار واجب داشته باشه.

-کی؟! دوست پسر داری؟

سریع گفتم:

-نه...

ولی سریع تر گفتم:

-به تو ربطی نداره.

رایان خندید و گفت:

-لازم نیست پنهان کنی، لو دادی.

-اصلاً دارم، شاید زنگ بزنه نگرانم بشه.

رایان با خنده گفت:

-اوه! چه عاشق، اشکال نداره بذار نگران بشه.

اومدم در داشبورد رو باز کنم که دستشو رو داشبورد نگه داشت و

گفت:

-امروز فقط با من.

-چرا؟ خوشگلی یا تار خوب می زنی؟

رایان-خوشگل که...

به آینه نگاه کرد و گفت:

-مرد که نباید خوشگل باشه، باید خوش تیپ باشه...

یقه ی تی شرتشو صاف کرد و گفت:

- که من خوش تیپم.

به تیپش نگاه کردم، یه تی شرت سه دکمه ی مشکی تنش بود که روی

سینه اش یه خط پهن سبز خوش رنگ ساده داشت با یه شلوار کتان

سبز صدری، پوزخندی زدم و گفتم:

-آره خیلی! تیپ تابستونو زدی.

رایان بهم یه نگاه کرد و گفت:

-باشه از این به بعد تو لباسمو انتخاب کن.

-نوکر بابات غلام سیاه.

رایان-تو چرا انقدر حاضر جواب و لجبازی؟

به بیرون نگاه کردم و جوابی ندادم، موزیک عوض شده بود:

برگای زرد، منو یاد تو می ندازن.

چه زود رسید پاییز بازم.

ولی این بار تو مال من نیستی.

روزا دارن آروم آروم سرد می شن.

غروبا دلگیرترن.

همه دنیا بهم می گن نیستی.

رایان اومد موزیکو عوض کنه که گفتم:

-خوبه!

رایان-امروز نباید ناراحت باشی.

نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟ چون تو می گی؟!!

رایان-چون امروز تولدمه.

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:



-تولدته؟! -

رایان سری تکون داد و گفتم:

-دروغ می گی؟ پس چرا نگفتی؟ -

رایان-به من امروزو هدیه بده همین-.

دقیق تر نگاش کردم، یه نگاه سریع بهم انداخت، نگاهی که پر از مفهوم

بود، مفهومی که من نمی فهمیدم منظورشو، اول رفتیم کله پاچه

فروشی، خنده ام گرفت واقعاً منو آورده کله پاچه فروشی، با خنده

گفتم:

-اینجا کجاست؟ -

-اومدیم صبحونه بخوریم-.

دو پرس کله پاچه سفارش داد، روی صندلی نشستیم و لبخندی با

شیطنت زد و گفت:

-دوس داری؟

-الآن می پرسی؟

رایان-آخه تو سوسول نیستی، می دونستم دوست داری.

یکم نگاهم کرد، باز نگاهش به لبم بود، اخم کردم و گفت:

-دیشب یه جا زنگ زدم وقت گرفتم.

-کجا؟!

رایان-یه آرایشگاه.

-تو زنگ زدی آرایشگاه زنونه؟

رایان-خیلی بعیده ازم؟

-آره، قبلا خیلی خجالتی بودی، الان زنگ می زنی برای کارمندت از

آرایشگاه وقت می گیری؟!

رایان-تو امروز کارمندم نیستی، پارتنر منی.

دستمو تو جیب کت پاییزم کردم، تکیه دادمو یه ابرومو بالا دادم و  
گفتم:

-پس برم موهامو میزانیلی کنم؟ ناخانمم مانیکور کنم.

به ناخانم که دستمو رو هوا گرفته بودم نگاه کردم و گفتم:

-کاش تولد من بود اصلاً.

رایان-چه فرقی می کنه، به هر حال همه چی برای تو محیا است.

خندید، دراز شدم از این ور میز تا بزنمش، مچ دستمو گرفت و گفت:

-آخه جوجه چرا با من در می افتی؟

-منت نذار وظیفه اته، مگه الکی من پارتنر کسی بشم؟

دستمو ول کرد و گفت:

-خب نه خدا بهت رو کرده، من بین این همه دختر مال و خوشگل توی  
کله قرمزی رو انتخاب کردم.

-موهام مسی نه قرمز.

کله پاچه ها رو آوردن، به ظرفش نگاه کردم و سریع آبلیمو توی آبش  
ریختم و نون بربری رو قطعه قطعه کردم و ریختم تو آبش، سر بلند  
کردم و هم زمان اولین قاشقو تو دهنم گذاشتم و به رایان که دست به  
سینه تکیه داده بود و با لبخند نگام می کرد نگاه کردم و لقمه امو  
بلعیدم و گفتم:

-چی؟

رایان با روی خوش گفت:

-هیچی، از این که بدون فیس و افاده شروع به خوردن کردی خوشم  
اومد.

-زیاد خوشت نیاد بابا، بگير غذا تو بخور، یخ کنه از دهن می افته.

رایان-یاد اون روزا افتادم که بعضی جمعه ها اکبر آقا صبحونه رو می گرفت با شماها می اومد خونه ی ما.

-آره اکبر آقا برای همه باباست، برای ما شوهر ننه.

رایان-حتماً تو لجبازی که اونم...

-خوبه خوبه، تو نمی خواد توجیه مصلحت رفتاری اکبر آقا تو بکنی، ملت

دخترشونو از تو خیابون و رخت خواب پسرای مردم می کشن بیرون

آخرم بهش می گن بابا جان لطفاً آبروی بابا جونو حفظ کن، هر چی

بخوای برات می گیرم اما آبرو داری کن، بعد من یه مو رنگ کردم

چهارتا تارمو بیرون می ذارم هر چی که لیاقت از سگ کمتره بارم می

کنه.

رایان با اخمی از ناراحتی نگام کرد و گفت:

-به دستو پاش نیچ.

شاکی رایانو نگاه کردم و گفتم:

-می ذاری کوفت کنم؟

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

-خیله خب، بفرما، بپا خفه نشی.

-شام نخوردم، با این جونی که از من می گیرن الآن هفت جای شکمم

خالیه.

رایان ساکت شد و حرفی نزد، بعد از صبحونه رفتیم سفارشات دیشبو

گرفتیم و یه سری صندلی هم رنگ ستِ هال و پذیرایی خونه از

تشریفات گرفتیم و چیدیم، کم کم میز سلف سرویس و بارو چیدم،

رایان هم درست عین ناظر فقط بغلم ایستاده بود و احیاناً یه دستی می

رسوند و یه کاری می کرد، ساعت چهار برای نهار زنگ زد پیتزا آوردن.

ناهارو که خوردیم، منو برد همون آرایشگاهی که گفته بود وقت گرفته،  
حقیقتاً از این کارش خیلی خوشم اومده بود! با من تا جلوی در  
آرایشگاه اومد، در آرایشگاه رو که باز کردن، باید بگم اولین بارم بود تو  
طول زندگیم پامو برای یه مراسمی توی آرایشگاه می داشتتم، خیلی  
هیجان زده شده بودم، انقدر که وقتی آرایشگر پرسید:

-چه مدلی مد نظرتونه؟

گفتم:

-نمی دونم، فقط تولدِ و من می خوام خیلی عالی به نظر برسم و این  
که...

به صورتم اشاره کردم و گفتم:

-دو شب قبل متأسفانه تو یه درگیری بودم...

آرایشگر با تعجب نگام کرد و گفتم:

-الآن همه فکر می‌کنن از دست شوهری، دوست پسری چیزی کتک  
خوردم، اما دعوا خانومانه بود.

خندیدم و به خودم گفتم:

-دروغ گو.

آرایشگر یه ابروشو بالا داد، به خودم مسلط شدم و گفتم:

-توی مترو، متوجه شدم یکی دستش تو کیفمه، منم نه گذاشتم نه

برداشتم موهای زنه رو گرفتم، زنه هم از اون زنا بودا...

انقدر هیجان حرفام بالا بود که آرایشگر رو مجاب به شنیدن کرد، اونم

مشتاقانه سر تکون می‌داد و با چشما و نگاهش تشویقم می‌کرد پیاز

داغ موضوع من در آوردیمو بیشتر کنم.

-خلاصه اومدم خونه...



بگم رایان دوست پسر مه فکر بد می کنه، حتی بگم همسایه ی قدیمی

یا دوست قدیمیه یا مدیر عامل فروشگاه یا... انتخاب سریع گزینه ی

شوهر بود، چه کلمه ی غریبی شوهرم!

-آره، اومدم خونه از قضا اون شب شوهرم زود اومده بود خونه تا منو

دید فکرش کجا که نرفت.

آرایشگر-آخه بد جایی هم کبود شده، قشنگ دور لبته.

-آگه بدونی چطوری با مشتم، با مشتم خانم صاف زد رو لبم... دلم غش

کرد، تو رو خدا این خوب پوشیده می شه با گریم و میکاپ؟ تولد

شوهرمه، انقدر غر زده که خدا می دونه.

آرایشگر-دیشب تعجب کردم شوهرت زنگ زد، گفتم آقا زنگ نمی زنه

آرایشگاه زنونه!

-آخه اول قبول نمی کردم پیام آرایشگاه، انقدر کار دارم که الان همه رو گذاشتم اومدم اینجا، آخر خودش زنگ زد، الانم دیدی که تا بالا اومد.  
آرایشگر سری تکون داد و رو صندلی نشستم، یه ربع بیشتر نگذشت که خوابم برد! احیاناً وسط آرایشم صدام می کرد بیدار می شدم یه تغییری تو چشمام می داد و بعد دوباره چشمامو می بستم، انقدر خوابم می اومد که ترجیح دادم حتی زمانی که داره موهامو درست می کنه بازم چشمام بسته باشه، اصلاً جمعه است و خوابش، مهمونی و آرایشگاه چیه دیگه!

-خانم! ای بابا تو کشتی منو، همش خواب بودی.

چشمامو باز کردم و آرایشگر گفت:

-چشمات پف کرد، دختر خب دو دقیقه بیدار باش.

-تموم شد؟

آرایشگر-بله، شوهرتم اومده دنبالت.

-شوهرم؟! شوهرم که... آهااان رایان!

خندیدم و آرایشگره سری تکون داد و گفت:

-نگاه کن خودتو...

تو آینه به خودم نگاه کردم، چقدر تغییر کردم! چشمام کشیده و درشت

شده، سایه دودی و بژ کار کرده بود، مژه های مصنوعی خوب چشمامو

درشت کرده بود، گونه هام چه برجسته شده انگار گونه گذاشتم، لبامو...

برگشتم به آرایشگر گفتم:

-لبمو چطوری درشت کردین؟ وای خیلی خوبه.

آرایشگر بادی به غیغب انداخت و گفت:

-دیگه این فن گریم.

-اصلاً کبودیا معلوم نیست، دستتون درد نکنه.

نگام به موهام افتاد که چقدر ساده اما شیک درست کرده، همه ی  
موهام فر درشت منظم بود و موهای جلوی سرمو به طرف بالا داده بود  
و یه پف کوچیکی داده بود و یه تل پر نگین نازک زده بود، لبخندی  
زدم، چقدر جذاب شدم!

آرایشگر-چطوره؟

-خوبه ممنونم.

مانتومو پوشیدم و آرایشگره گفت:

-من فکر کردم از سر کار می آی لباس فرم تنته.

اول یکم یکه خورده نگاش کردم و بعد ترجیحاً به یه نه اکتفا کردم،

مقنعه ام مدل لبنانی بود و شل می شد سر کرد، در آرایشگاه رو باز

کردم دیدم رایان جلوی دره، داره با سوئیچش بازی می کنه، سر بلند

کرد و نگاش رو صورتم موند، پر رنگ و دندون نما لبخندی پهن زدم و  
گفتم:

-اعتراف کن که خیره کننده شدم.

رایان با یه حالت سر مستی گفت:

-اعتراف می کنم رنگ موهات گند زده تو این زیبایی.

بعد خودش زد زیر خنده، با حرص با مشت زدم به بازوش و با خنده  
گفت:

-وایسا حساب کنم بریم، کارتو بده به خانومه رمزش شصت و پنج، نود.

کارتو گرفتم، بهش نگاه کردم و گفتم:

-رمزتو دیگه بلدم.

رایان خندید و گفت:

-می رم حسابمو می بندم.

خودمم خندیدم و کارتو به آرایشگره دادم و حساب کرد و با رایان به

طرف ماشین رفتیم و گفت:

-گریه کردی؟ چشمت چرا انقدر پف کرده؟

-خواب بودم.

رایان پوزخندی زد و گفت:

-رفتم کیکو گرفتم، دو سه تا از مهمونا اومده بودن البته باهاشون رو

دروایسی ندارم گفتم می رم دنبال دوست دخترم...

برگشتم نگاش کردم و گفت:

-چیه؟!

-دوست دخترت؟

-نه پس مادر خونده ام.

خب... خب... راست می گه دیگه چی می گفت؟! شونه بالا انداختم و  
گفت:

-امروز تولدمه، صبح بهت گفتم امروزو بهم هدیه بده، یه کاری کن بهم  
خوش بگذره.

-چی کار دیگه فدات شم؟ از کله سحر بیدار شدم کمر همتو بستم  
بشور بذار بردار، عروسک خیمه شب بازیتم که شدم، بازم رو داری ها.  
رایان بدون این که نگام کنه گفت:

-منظورم این بود که حس کنم واقعاً باهاتم.  
با اخم گفتم:

-نمی فهمم چی می گی؟

رایان بدون این که نگام کنه جدی گفت:

-انقدر خنگی که هر موضوعی رو باید برات کالبد شکافی کنم.

محکم با مشت زدم رو روون پاش، خندید و گفت:

-یعنی مثل دوست دخترم باش دیگه.

با حرص گفتم:

-چشم، دیگه؟

رایان پهن لبخند زد و بدون این که نگام کنه گفت:

-من خیلی دختر دوست دارم نساء...

یکه خورده نگاش کردم، منظورش چیه؟! برگشت با شیطنت نگام کرد

که جدی گفتم:

-یعنی چی؟!

رایان-هیچی محض اطلاعات گفتم.

-نگه دار.



رایان-آه لوس نشو دیگه.

-گفتم نگه دار، مگه من با تو شوخی دارم؟ فکر کنم دیگه داری  
جسارت می کنی بهم، رئیس می، بابام بهت نظر لطف داره، دوست  
قدیمیمونی، نون و نمک خورده ایم اکی ولی...

رایان-بابا چی می گی تو؟ منظورم این بود که یه دختر برام بیاری!

-مگه من بنگاه دختر دارم که برات دختر جور کنم؟

رایان یه لحظه یکه خورده نگام کرد و گفت:

-چی می گی؟! می گم دختر به دنیا بیاری! تو چرا انقدر منحرفی؟!!

لبمو گزیدم، واقعاً من چرا انقدر منحرفم؟ به خودم مسلط شدم و گفتم:

-منحرف نیستم، از شما پسرا فقط می شه همین انتظارو داشت، در

ضمن برو زن بگیر ازش بچه دار شو مگه من اینجا...

رایان عاصی شده گفت:

-هااان! هاااان! تو اینجا چی؟ بزایی؟! که برای من بچه بزایی!

با چشمای گرد و یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

-یه شوخی کردم شد پیرهن سرخ، ول نمی کنه، هی می گه، هی می

گه... نچ نچ نچ انقدر مغزش خرابه می گه مگه من بنگاه دختر دارم!

خجالت نمی کشی به من اینو می گی؟

-تو خجالت نمی کشی می گی؟

-من چی می گم؟

-من دختر بیارم برات؟

-من گفتم نوزاد دختر نه دختر... الله اکبر... ول کن هیچی!

رومو برگردوندم به طرف شیشه، وای چه بد حرف زدم! آخه خنگ خدا

رایان به تو می گه برای من دختر جور کن؟ فکر کنم هول شدم! گوشه

ی لبمو از داخل دهنم به دندون نیش گرفتم، شنیدم رایان زیر لب یه

چیزی می گه، برگشتم نگاش کردم و گفتم:

-چی می گی؟ بلند بگو جوابتو بدم.

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

-به جان نساء تو دیوونه ای، تهاجمی، دارم می گم چه بارونی دو روزه

گرفته! به تو چی کار دارم من آخه.

لبهامو رو هم گذاشتم، والای، خجالت کشیدم، رایان گفت:

-هی چپو راست می زنت دیوونه شدی، انقدر هم اوضاع بد نبود...

از حرفش ناراحت شدم، با سکوت رومو ازش برگردوندم، تقصیر بابامه،

اون اجازه می ده بهم این طوری جسارت و توهین بشه، اونم با این لحن

پر شیطنت که پر از تحقیره، بغض گلومو گرفت، صرفاً من قربانی یه زن

آزاری جسمی و روانی، سکوت تو ماشین حاکم شده بود، منم درگیر  
افکار خودم بودم.

رایان-ناراحت شدی؟

آروم گفتم:

-نه!

رایان-پس چرا ساکتی؟

-حرفی ندارم برای گفتن.

رایان-چی ناراحت کرده؟

-گفتم ناراحت نیستم.

برگشتم رایانو نگاه کردم، ولی واقعاً ناراحت بودم، رایان یه نگاه بهم کرد

و گفت:

-صدات می لرزه.

با حرص گفتم:

-نمی لرزه.

آروم گفتم:

-لازم نیست از من پنهان کنی، ما هر دو مثل همیم، بگو از چی

ناراحتی؟! یاد چی افتادی؟

-یاد چیزی نیفتادم.

مشتمو سر زانو هام جمع کرده بودم، رایان به مشتم نگاه کرد و آروم

گفت:

-خیله خب آروم باش، اگه حرفی زدم ناراحت شدی ببخشید.

یکه خورده رایانو نگاه کردم، چقدر متفاوته با اون رایانی که تو کودکی

یا سر کار ازش می شناختم!

رایان ماشینو تو پارکینگ پارک کرد و گفتم:

-با مقنعه پیام؟ دوستات هم اومدن.

رایان-مهم نیست!

به خودم تو آینه ی آسانسور نگاه کردم، چقدر خوشگل شدم با این آرایش، از خودم کلی عکس می گیرم بذارم رو پروفایل برنامه هام.

-آینه، آینه کی از همه خوشگل تره؟

به رایان که با شیطنت این جمله رو می گفت نگاه کردم و گفتم:

-دلیل نداره بپرسم، معلومه که من، من.

رایان-قربون خودت بری.

-با تو.

هر دو خندیدیم، در آسانسور باز شد و به طرف خونه رفتیم، صدای موزیک به گوش می رسید اما نه زیاد، رایان در خونه رو باز کرد و اول من داخل خونه شدم، صدای صحبت می اومد، رایان آرام گفت:

-نساء، یادت نره، ما با هم دوستای فابریکیم.

سری تکون دادم و گفتم:

-تو با این همه دب دبه و کب کبه یعنی دوست دختر نداری؟

رایان-چرا دارم.

شاکی نگاش کردم، نمی دونم چرا و اون با شیطنت گفت:

-آخه تو خوشگل تر از اونی.

با حرص و خنده اومدم بزنمش، مچ جفت دستامو گرفت و با خنده

گفت:

-تو هستی دیگه، تازه قلقتم بلدم.

با حرص گفتم:

-ولم کن می خوام برم.

رایان-الآن بری بابات راحت نمی ده که، می خوام از فردا بهت اضافه  
کاری بدم، شب تا صبح.

با حرص گفتم:

-ولم کن بزمنم تو سرت بی ادب پررو...

رایان خندید و یکی از پشت سرم گفت:

-اووووه، چه خبره؟!!

رایان با همون حالی که مُچام تو دستش بود، منو کشید تو بغلش، یه

آن گیج شدم از کارش، دستشو انداخت دور کمرم و جدی شد، مثل

وقتایی که سر کار هستیم و گفت:

-اومدین؟!!

به طرف نگاه کردم، یه پسر هم سن و سال رایان بود، با یه کت شلوار

فیت تنش که نوک مدادی رنگ بود با پیرهن مردونه ی جذب مشکی،



چقدر خوش قیافه! شبیه مردای ایتالیایی! مو و ابروی مشکی، چشمای

سبز! پوست گندمی! اوف،

رایان با سر انگشتاش به پهلووم فشار آورد، گوشه ی لبمو از داخل دهنم

به دندون کشیدم و گفتم:

-سلام!

-سلام!

یه ابروشو داد بالا و گفت:

-مشتاق دیدار.

به رایان نگاه کردم، چقدر جدی و با غرورو یه خشم خفته به پسره نگاه

می کنه! اومدم پیش برم که دست بدم اما رایان نگهم داشت، سر شونه

ام به سینه اشو طرف قلبش چسبیده بود، انقدر طپش قلبش بالا بود که

از رو لباسم حسش می کردم، رایان دستمو گرفت و گفت:

-بریم...-

داشت با کفش های خیس می رفت تو خونه که گفتم:

-اییه کفشو خشک کن، صبح دو بار تی کشیدم گل می شه کف

خونه...-

رایان برگشت که با پادری کفشو خشک کنه، پسره گفت:

-پس خانم خانه دارن.

رایان بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-فرمایش؟

-نه انگار راست می گی!

رایان-مگه من با شما شوخی دارم؟

-نه انگار واقعاً مبارکه.

-به کوری چشم حسودا.

-بر چشم بد لعنت اصلاً، این زندگی توئه، من فقط به فکرت بودم چون رفیقیم.

-شما رفاقتتو در حق من صلوات دادی عمو، از عالم رفاقتمون بکش بیرون...

گیج به رایان و پسره نگاه کردم که پسره پوزخندی زد و گفت:

-صلاح مملکت خویش خسروان داند.

شونه بالا داد و به من چشمکی زد، اخم کردم که برگشت تو هال، یکی

با خنده به طرف راهروی ورودی می اومد، به رایان گفتم:

-مطمئنی دوستته؟!

رایان جدی و آروم گفت:

-امشب خیلی ها اینجان که از دشمن هم برای من بدترن، تو فقط

موضع موقعیت منو حفظ کن، بعد هر چی بخوای بهت می دم.

با ذوق مقابلش ایستادم، سرمو بالا دادم، دستامو پشت کمرم قلاب

کردم و گفتم:

-سی درصد، حقوقمو ببر بالا.

رایان با لبخندی از شیطنت نگام کرد و گفت:

-دیگه نه در این حد.

روی پنجه ی پام ایستادم و گفتم:

-و... و مظلومی رو اخراج کن، نه... نه اخراج نکن، بذارش بخش لباس

زیر زنونه...

با رایان هر دو زدیم زیر خنده.

-اووووه، چه دل و قلوبه ای می دین و پس می گیرین، بابا مهمونا اونجا

منتظر نشستن شما اینجا خلوت کردین؟

برگشتم دیدم یه زن حدوداً سی و یکی دو ساله با موهای بلوند کوتاه،  
ابروهای شیطونی پهن، و در کل قیافه اش شبیه تموم دخترای عملی  
که کل صورتشون رو عمل کردن بود، یه تاپ سفید صدفی پوشیده بود  
که نیمی از شکم برنزه اش معلوم بود با یه شلوارک جین کوتاه یخی،  
چقدر این ست لباس به پوست برنزه ی تیره اش می اومد، یه زنجیر  
طلایی بلند هم به گردنش انداخته بود و کفش عروسکی سفید رنگی  
هم پاش بود، قدش انقدر بلند بود که برای خوش استایل بودنش نیازی  
به کفش پاشنه بلند نباشه، اومد جلو، یه جوری اومد جلو که من خودمو  
کشیدم عقب و با رایان رو بوسی کرد و چنان تنشو مماس کرد به تن  
رایان که یه حس چندشی بهم دست داد، به رایان نگاه کردم، جدی بود  
ولی با ملایمت گفت:

-خوش اومدی!

زنه به من نگاه کرد و دست داد باهام، یه دست دادن محکم و سفت،

شنیده بودم کسایی که انقدر محکم دست می دن اعتماد به نفس

بالایی دارن، رایان باز منو در بر گرفت، یه کم با ناراحتی نگاهش کردم،

چرا انقدر می چسبه به من؟ یه جوری می شم زیاد خوشم نمی آد!

رایان-نساء دوست دخترم، دسپینا یکی از دوستانم.

دسپینا؟! ننه بابای اینم اسم گذاشتن، ننه بابای منم اسم گذاشتن، چه

با مسماست اسمش!

رایان-بریم... بقیه منتظرن...

-من لباسمو...

رایان-تو اتاق گذاشتم لباستو.

یه آن تعجب کردم اما سریع یادم اومد که رایان گفته بود لباست با من.

-می آوردی آرایشگاه.

رایان دست انداخت دور گردنم و گفت:

-آخه باید جلوی چشم خودم بپوشی.

یه آن چنان شاکی به رایان نگاه کردم که رنگ رایان پرید، چی می گه

مردک؟ فکر کرده دارم همراهیش می کنم خبریه؟!

رایان سینه ای صاف کرد و تو گوشم گفت:

-ضایع نکن دیوونه.

زیر لب گفتم:

-بزنم بمی ری؟

رایان-هیس.

دسپینا-اووووه، رایان چه خبره؟

رایان برگشت پشت سرمون رو یه نگاه کرد و گفت:

-خبر خیر.

دسپینا-آره دارم می بینم.

اتاقا قبل ورودی پذیرایی بود، به سمت راهروی اتاقا رفتیم، با رایان پشت سرمونو نگاه کردیم دیدیم دسپینا وارد پذیرایی شد، محکم زدم به شونه اش گفتم:

-چی می گی دیوونه؟!

رایان-تو چی می گی دیوونه؟ می گم ضایع نکن، اینا فکر می کنن تو با من زندگی می کنی.

با تعجب گفتم:

-چی؟! مگه اروپاست بابا؟!

رایان با تعجب نگام کرد و گفت:



-کجای کاری؟! -

-خدا رو شکر اونجایی که تو هستی نیستم.

رایان-جون نساء ضایع نکن.

-چرا این طوری، چه خبره هی می گن اووووه! چه خبر! اینه؟ مشتاق

دیدار، چی شده؟ موضوع چیه؟! -

رایان با جدیت گفت:

-تو کاری به این کارا نداشته باش.

تو چشمای رایان پرسش گر نگاه کردم که با چشم به اتاقش اشاره کرد،

برگشتم به سمت اتاق خودش رفتم، روی تختش یه کاور کرم رنگ از

مارک همون برندی که خودمون تو فروشگاه داشتیم، بود و پایین تخت

هم یه جعبه کفش، اومدم بگم سبزه پامو از کجا می دونستی که رفتی

کفش گرفتی که یه صدای ناجور... ناجور یعنی واقعاً بد! انقدر بد که من

و رایان با چشمای گرد همو نگاه کردیم، چه سرو صدایی! مردم چه بی‌حیا و بی‌آبرو شدن! نه که تو خودت آبرو داری! من که تو خونه‌ی مردم این سرو صدا رو راه ننداختم، ولی تو با برادرت بودی! وای هر وقت یاد این قضیه می‌افتادم انگار سطل آب یخ رو سرم می‌ریختن، از خودم می‌پرسیدم تو چطوری تونستی؟! این حس ممنوعه و پشیمونی داره منو عین خوره از درون می‌خوره!

به خودم که اومدم صدای رایانو شنیدم که با صدای خفه و آروم می‌گفت:

-خونه‌ی من مگه مکانِ نفهم! خودتونو جمع کنید، بهتون خوبه گفتم دوست دختر من رو این موضوعات حساسه! چرا رعایت نمی‌کنی؟ نمی‌دونم پسره چی جواب می‌داد، جلوی در رفتم دیدم، پسره از لای در اتاق با رایان حرف می‌زنه، رایان باز گفت:

-سریع اردوان، سریع!

رایان برگشت منو دید که بین در اتاق ایستادم، صورتش عصبی بود،

یعنی انقدر مقررارتي؟ انقدر موقره؟! چه خوشم اومد!

رایان با سر اشاره کرد به اتاق و گفت:

-برو لباستو بپوش، فقط وایسا من خودم لباسامو بردارم.

رایان اومد تو اتاق و من کاور لباسو باز کردم، دیدم یه لباس دکلمته ی

کوتاه مشکی که روی سینه اش با حریر چند تا پيله های اریب ریز زده

شده بود، به همین سادگی، در کفشو باز کردم دیدم یه کفش پاشنه

بلند مشکی ساده است! چقدر ساده، رایان صدام کرد، برگشتم دیدم یه

بسته جوراب شلواری شیشه ای دستشه و گفت:

-اینو هم بپوش.

به لباسای تو دستش نگاه کردم، اونم تو کاور بود، بسته رو گرفتم و رایان اومد بره بیرون که هم زمان اردوان و دوست دخترش از تو اتاق اومدن بیرون، دست تو دست هم، اردوان یه پسر ریز جثه با چشم و ابروی مشکی بود و دوست دخترش یه دختر سفید با موهای بلوطی صاف، چشمای درشت، بینی عقابی، لبای باریکی که یه رژ پر رنگ زرشکی زده بود، انگار همین الان تجدید کرده که انقدر صاف و صوف و پر رنگ، به دستش نگاه کردم، یه دستش تو دست اردوان بود، تو یه دستشم کیف دستیش بود!

رایان یه دستشو تو جیب شلوارش کرد و سرشو کمی بالاتر گرفته بود و به اردوان نگاه می کرد، اردوان با خنده گفت:

-خیله خب بابا...

نگاش به داخل اتاق کشیده شد و با سر سلام داد و گفت:

-داری می ری بیرون لباس بپوشی؟ دوست دخترت با خودتم مخالفه؟

رایان-اومدم جلوی در ببینم تو تمومش می کنی یا نه.

اردوان-حالا انقدر چوب کاری نکن خسیس دو دقیقه اتاقو قرض

گرفتیم، بفرما... بفرما... مزاحمتون نشیم.

رایان با سر اشاره کرد:

-شما بفرمایید!

اردوان دست گذاشت رو سینه اش و گفت:

-نفرمایید آقا، نفرمایید، شما برید داخل بعد ما می ریم.

صدای زنگ اومد و یکی از دورتر گفت:

-باز می کنم.

در حالی که مانتومو در می آوردم اومدم درو ببندم که لباسمو بپوشم

که نظرمو مهمونای جدید جلب کردن، به ویژه که رایان رفت جلو

باهاشون خیلی صمیمی و محترمانه و دوستانه دست داد و رو بوسی کرد و این مهمونا دوتا دختر خیلی سانتی مانتال کرده و شیک و خوش تیپ بودن، سر تا پاشون لباسای مارک بود، کیف و کفش چرم، هر دو یه بارونی کوتاه، یکی مشکی یکی بژ پوشیده بودن، موهای اکستنشن کرده ی روشن، بینی های عملی، گونه های برجسته، لبای پرتزی... چه اندام تراش خورده ای، از لباساشون فاکتور بگیرم فقط پول عملشون کم کم پنجاه شصت میلیون تومنی شده! پول یه خونه است البته تو شهرستان دور... خیلی دور... رایان چرا دست اونو ول نمی کنه، ناخناشو! چه لاک خوش رنگی زده... چشماشون لنزه؟! حتماً سر تا پاشون مصنوعیه اه اه، رایان که برگشت منو دید یه آن خیلی کوتاه مکث کرد ولی بعد سریع گفت:

-المیرا، النا.

رایان دستشو طرف من دراز کرد و اومدم جلو، نمی دونم چرا حس کمبود می کردم و مقابل دوتا دخترا خجالت می کشیدم انگار، اعتماد به نفسم اومده بود پایین، نمی دونم چرا اما اعتماد به نفس نداشتم، رایان هم انگار اینو فهمید، تازه که داشتم می رفتم جلو متوجه شدم کفشامم در آوردم، الآن قدمم کوتاه به نظر می رسه!

رایان، من رو کشید به جوارش و دست انداخت دور کمرم، نمی دونم چه حسی اما از این که جلوی اون دوتا دختر منو تو آغوشش کشید حس حمایت کردم! برعکس لحظه های قبل که بدم می اومد!

رایان-نساء دوست دخترم.

المیرا و النابا به شوق حقیقی ای گفتن:

-ایبیه سلام.

دستاشونو دراز کردن طرفم، چه با این همه دب دبه و کب کبه افاده  
ندارن؟! باهاشون دست دادم و خودشون رو معرفی کردن که رایان  
گفت:

-این دوتا خواهر، یکی از بهترین دوستای منن.

سری تکون دادم و گفتم:

-خوش وقتتم.

چقدر تن صدام اومده پایین، خب برای چی حس ضعف می کنم  
مقابلشون؟ چون زیبایی مصنوعی دارن؟ یا لباسای گرون قیمت  
تنشونه؟

المیرا-ما کجا بریم لباسمونو عوض کنیم؟

رایان راهنمایی شون کرد طرف اتاقی که قبلاً اردوان اونجا بود، النا به  
اتاق رایان که رسید اشتباهی گفت:



-اینور بریم!

رایان با خنده گفت:

-نه اونجا اتاق ماست، اتاق رو به روی.

النا و المیرا هم خندیدن، اردوان هنوز با دوست دخترش دم راهروی  
اتاقا ایستاده بود و اتاقی که رایان به عنوان اتاق خودمون معرفی کرده  
بود رو سوژه کرده بود و المیرا و الننا و دوست دخترش می خندیدن،  
رایان در همون حالت قبلی که منو به پهلوش چسبونده بود، گفت:

-مردک دلک رو بین چی می گهها!

به اردوان نگاه کردم که خودشو سه تا دخترا از خنده غش کرده بودن،

اردوان گفت:

-خیله خب اون طوری نگاه نکن، بیاید برید لباساتونو عوض کنید.

رایان دستمو گرفت و به طرف اتاق رفتیم و درو بست، با اخم نگاهش کردم و گفت:

-من می رم تو سرویس، تو توی اتاق عوض کن.

در دستشویی رو یهو باز کنه چی؟! تو برو تو سرویس.

-نه من تو دستشویی عوض می کنم.

رایان با خنده گفت:

-خیله خب.

لباسامو جمع کردم رفتم تو سرویس، اووووه چه سرویسی، اینجا خونه

ی مدرن و جدیدی نیست، ولی اینجا حسابی مدرن، فکر کنم خودش

اینجا رو درست کرده، چه وان، چه دوشی چه حمام شیشه ای...

لباسامو در آوردم و جوراب شلواری رو پوشیدم و لباسمو تنم کردم، حالا

هر کاری می کنم زیپشو نمی تونم بدم بالا، بهتره زیپشو ببندم از بالا

سرم تنم کنم، جنس لباس کش می آد، همین کارو کردم، چقدر  
قسمت جلوی لباس برام گشاده، یکم رو هوا می ایسته، دقیقاً همه جای  
لباس ساتن کش بود الا همین قسمت سینه لباس که حالا برای من  
گشاد بود! در دستشویی رو باز کردم دیدم رایان پشت کرده به در فقط  
یه شلوار پاشه، هیکلش به رو فرمی هیکل حامد نیست اما خوبه... خوبه  
یعنی خوبه! وای چه داغ کردم، برای چی می خواد بره باشگاه اصلاً این  
که خوبه، حداقل که هیکلش از قیافه اش بهتره، اومد برگرده از روی  
تخت بلوزشو برداره که منو دید، یکه خورده گفت:

-داری دید می زنی؟

نگاهمو گرفتم، انگار نگام قفل کرده بود، با عجله گفتم:

-نه نخیر، کی گفته؟

-کی گفته؟! وایستادی دم در داری نگاه می کنی دیگه!

-نه، اومدم... اومدم بگم لباسم گشاده.

لباست گشاده؟! این دیگه چیه که گفتی؟! خب چی کار کنه؟! اه بدتر شد که... رایان هم اومد جلوتر، اومدم برگردم فکر کردم ضایع است، سر جام ایستادم و رایان که قدش حدوداً بیست سانتی از من بلندتر بود از بالا به گشادی لباسم نگاه کرد، سریع روی سینه امو با دست پوشوندم و با روی مشتم زدم رو شونه اشو گفتم:

-ای!

رایان با خنده گفت:

-ولی اصلاً هم بد نیست.

-بی تربیت.

رایان خندید و گفت:

-بی تربیت؟! چرا بی تربیت! بابا انقدر هم مشخص نیست!

-آره با اون چشمت.

رایان با جدیت گفت:

-آخی! پول پارتی می ری مشکلی نیست، الان لباست بازه مشکل

داری؟

با اخم و گیجی گفتم:

-کی گفته من رفتم پول پارتی!؟

رایان-بماند.

-نه کی گفته؟

دست به کمر شدم، باز نگاهش یه یقه ام افتاد، دوباره زدمش این بار  
محکم تر، روی شونه اشو ماساژ داد و بدون این که نگاه از دستم برداره  
گفت:

-کلاغا خبر دادن.

-کلاغ پرینازه دیگه؟!!

رایان-پریناز کیه؟!!

-پرینازو تو نمی شناسی؟

رایان-من همه رو جز تو با فامیلی می شناسم!

در اتاق به ضرب باز شد، یه جوری که انگار پلیس ریخت تو اتاق، منم هول کردم، در حالی که روی لبه ی در سرویس که یه حالت پله مانند داشت ایستاده بودم، پام با اون جوراب از رو پله لیز خورد، نزدیک بود بخورم زمین، اونم نه مثل آدم از پشت سر، رایان نبود حتماً مغزم کف حموم ریخته بود، جفت آرنجامو گرفت و نگهم داشت، هر دو بعد چند صدم ثانیه به طرف در نگاه کردیم دیدیم یه سری از مهمونای جدیدن، چون هنوز لباس بیرون تنشون بود، رایان یه لحظه به من نگاه کرد، تو چشمات اوج عاصی شدن بود، بدون این که حرفی بزنه رفت جلوی درو

باهاشون صحبت کرد و سلام و احوال پرسى و بعد به اتاق ديگه

راهنمايشون کرد، در رو بست و گفت:

-اين فرهنگ در زدن کى تو ايران اجرا مى شه خدا مى دونه.

برگشت به من نگاه کرد و به سمت بلوز مردونه ي سفيدش رفت و بى

توجه به وجود من شروع به پوشيدن لباسش کرد، رفتم کفشامو از تو

جعبه در آوردم پوشيدم و به خودم تو آينه نگاه کردم، بلندی لباس تا

يه وجب بالای زانومه، به پهلو شدم به خودم نگاه کردم، تموم منحنى

هاى اندامم مشخصه، من از اين لباس خوشم نمى آد، اينم از کاپ

گشاد سينه اش، آخه يکى نيست بگه سايز منو ندارى چرا مى رى

لباس مى آرى؟! کفش! سايز کفش منو از کجا بلد بود؟!!

قبل از اين که من بپرسم، اون در حالى که کرواتشو مى بست گفت:

-چيه؟ تا حالا هيکلتو ندیده بودى؟

-از لباسه اصلاً خوشم نمی آد.

-چرا؟ برنده، تو که خودت می دونی این لباسا اصل، مارکشو ببین...

-به مارکش کاری ندارم، با مدلش مشکل دارم.

یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

-چه مشکلی؟

-خیلی...

به خودم باز از پهلو تو آینه نگاه کردم و گفتم:

-خیلی تنگه، بعد بالاش گشاده... بعد...

رایان-آآ، خانم چه نجیب و با وقاره...

اومد جلو گفت:

-پس چطوری بیکینی پوشیدی جلوی اون همه پسر؟! هووم؟



یه جور باز پرسى کرد که انگار صاحب اختیاره! منم شاکی گفتم:

-به تو چه ربطی داره نکیری یا منکر؟!

رایان انگشت اتهامشو سمتم گرفت و گفت:

-دیدى! پس ادا در نیار.

-ادا در نمی آرم، همیشه لباس بد از تن برهنه بیشتر جلب توجه می

کنه، من جایی اون مدلی پوشش داشتم که همه داشتن، همه بیکینی

پوشیده بودن ولی این لباس تنگه، کوتاه؟ اینم از کاپش...

رایان عادی نگام کرد، فقط نگاه... نگاه... بعد گفت:

-الآن دیگه لباسی جز این نداریم.

-تو باید سایز منو ازم بپرسی.

رایان-این لباس از سایز ۳۶ تا ۴۰ تن پوش داره.

-تا ۴۰؟! تا ۴۰!؟

اومدم یه چیزی بارش کنم حرفمو خوردم، آخه کدوم سایز چهلی این لباس تنگ تنش می ره، این لباس از زیر سینه یه جوری تنگه که نفس آدمو می گیره.

رایان-نترس، اینجا خیلی ها لباساشون در همین حده، پس جلب توجه نمی کنی، البته خب... قبلاً هیکلت این مدلی نبود.

با حرص هجوم آوردم طرفش، سریع جفت دستامو از مچ گرفت و آرام گفت:

-چیه؟! دختر اکبر آقا که دنبال آزادی از تعصبات پدرو عقاید خشک مادر...

با حرص و دندونای رو هم گفتم:

-باورا و نگرش من و راه زندگیم به تو هیچ ربطی نداره.

رایان با آرامش در جواب اون حرص و تقلای من گفت:

-چقدر عصبانی می شی جذاب می شی، سعی کن عصبانی نشی یه وقت دیدی قولمو شکوندم.

با حرص گفتم:

-دستامو ول کن حالیت کنم.

رایان-با دستای گرفته جذاب تری.

با همون اوصاف گفتم:

-جذاب ترم؟

با زانو کبوندم زیر دلش، از درد دو زانو افتاد رو زمین، با حرص گفتم:

-از مغز پوکت افکار پوچتو در مورد من بیرون کن، می خوای رایان  
مدیر فروشگاه لوکس و خانه ی برند باش، می خوای غلامرضا پسر مش  
حسن خیاط باش، وقتی بخوای برای شخصیت من رجز بخونی می شم  
گرگی که بوی تن آدمیزاد به مشامم خورده، حواستو جمع کن، این

مهمونی و سورو سات هم ارزونی خودت و دوستای وحشیِ غرب زده  
ات.

لباسمو از رو تخت جمع کردم که بیوشم برم که رایان با صدای ناله وار  
گفت:

-نساء... نساء تو رو خدا صبر کن... خرابش نکن.

-به درک که خراب می شه.

رو همون لباس شلوارمو پوشیدم، رایان بلند شد مانتومو از دستم بگیره،  
با عصبانیت گفتم:

بده من اون بی صاحبو، فکر کردی مدل لباسات عوض شد، جای  
بخشید می گی **Sorry** ، شدی صاحب اختیار هر بنی بشری؟ نه عمو  
من شأن و شخصیت خودمم غارت کردم چه برسه به تو، بده من اون  
وامونده رو...

رایان-نساء دیوونه نشو دیگه، ببخشید.

-تو از این غلطا قبلا هم کردی گفتم ببخشید باز تکرار کردی.

رایان-آخه تو چرا این طوری؟ چرا هیچی سرت نمی شه؟

-من تو جنگل اکبر آقا بزرگ شدم، عشوه و زنونگی بلد نیستم.

رایان-بری آبروی من پیش این جماعت آبرو ریز می ره.

-به درک.

رایان-بهت ترفیع می دم.

-برو ترفیعتو به همین پروتزییا بده که شبیه جوکر شدن، بده من

مانتومو.

رایان-هر چی بخوای بهت می دم ولی نرو.

بهش نگاه کردم، تو چشمات پر از التماس بود، چرا؟ چرا انقدر برات

مهمه؟!!

دلم سوخت واسه چشمای پر التماس مردونه اش! آروم تر گفتم:

-دیگه گند زدی نمی شه می خوام برم.

رایان-دیگه شوخی نمی کنم، اگه یه بار دیگه شوخی کردم هر چی تو بگی.

خنده ام گرفت، عین بچه ها شده، انگار داریم گرگم به هوا بازی می کنیم، من قهر کردم اون منت کشی می کنه.

-خیله خب آرنجمو ول کن شکوندی.

رایان-شلوار تو در بیار.

یکه خورده نگاش کردم، با خنده گفت:

-بابا منظورم... خب شلوار پوشیدی دیگه چی بگم؟!!

رو تخت نشستم، رایان رفت طرف کمد، شاید باید می رفتم اما دلم

براش سوخت، نگاه بچگیاش بود...

-نساء؟

سر بلند کردم دیدم یه کاور لباس دیگه دستشه، با تعجب نگاهش کردم  
و گفتم:

-این چیه؟!

رایان-دوتا لباس آورده بودم.

-بعد چرا اینو گذاشتی بیوشم؟

رایان-چون فکر نمی کردم مخالفت کنی.

یکه خورده نگاهش کردم که شونه بالا داد و گفت:

-انتظار نداشتم دیگه.

کاور لباسو گرفتم و بازش کردم دیدم یه شلوار برمودای جذبِ با یه بلوز  
سفید آستین کوتاه یقه دلبری که با تور دانتل نازک تزیین شده، شاید  
زیادی سنگین بود اما ترجیح می دم به این لباسی که تنمه، رفتم

پوشیدم، بلوزش خیلی خوش دوخت بود، چه بدجنسه این رایان، مودی  
آب زیر گاه رو بین، از دستشویی اومدم بیرون، چه کت شلوار خوش  
دوختی تنش کرده! هیکلش رو به رخ می کشه، با این که به خوش  
استایلی حامد نیست اما این کت شلوار داره خوش تراش نشونش می  
ده.

رایان به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

-دیگه مشکلی نداری؟

-نه.

به یه نه اکتفا کردم، اومد جلو و آرنجشو طرفم گرفت و گفت:

-بریم.

آرنجشو گرفتم و گفت:

-تو چرا رشد نکردی؟



با آرنجم محکم زدم تو پهلوش و گفتم:

-خیلی وحشی‌ای نساء

-به تو هیچ ربطی نداره چرا رشد نکردم.

رایان-منظورم هیكلت نبود، قدت بود بابا.

-درازا بی‌عقلن فهمیدی؟

رایان بهم نگاه کرد و سری تکون داد و گفتم:

-تو با این اخلاق تندت می‌ترشی.

-تو نگران ترشی خونه‌ی اکبر آقا نباش، خریدار زیاد داره.

رایان ایستاد و نگام کرد، سر تا پامو بعد پوزخندی زد و گفتم:

-زهرمار.

در اتاقو باز کرد و رفتیم بیرون که یهو یاد کادو افتادم و گفتم:

-ایبیه کادو!

رایان- چی؟!

-کادو، تولدته، من الآن دوست دخترتم، البته مثلاً بعد...

رایان تو چشمام عمیق نگاه کرد، وقتی می گم عمیق یعنی طرز نگاهش

فرق داشت، دلم فرو ریخت از نگاهش، انگار از توی چشماش یه دستی

داره قلبمو حس می کنه، می خواستم نگامو ازش بگیرم اما... خیلی نگاه

خاصی بود! دوست داشتم این نگاه رو، با لحن آروم و متفاوتی گفت:

-همین که اینجا، اونا فکر می کنن زندگی من اینه و می بینن برام

کافی، برام امروز خیلی مهم بود، اینجا کسایی هستن که دیدن و فکر

کردن چیزی که امروز از زندگیم می بینن همینه، این برام خیلی مهم

بود.

چرا؟! تو سرم یه علامت سؤال بزرگ شکل گرفت! چرا انقدر با شک و تردید در مورد دوستاش حرف می زنه؟ مگه اینا کی هستن؟ یه مشت جوون عین ما، حس می کنم پشت این مهمونی یه سری جریان های پنهان، مثل راز من؟! حداقل این که رایان خواهر و برادر نداره، این گناه دست از سر من برنمی داره، در موردش با هیچ کس هم نمی تونم حرف بزنم، وجدانمه... وجدانی که همیشه خوابه و بعد از وقوع اتفاق بیدار می شه...

وارد پذیرایی شدیم و همه بلند شدن، حدوداً سی نفر بودن، بعضی ها رو طی این نیم ساعت گذشته ندیده بودم، همه جفتن الا چند نفر که به نظر می رسه که زوج نیستن مثل النا و المیرا...

از اون اولش شروع کردیم به سلام و علیک کردن و رایان به همه اشون منو دوست دخترش معرفی کرد، خیلی هاشون یه نگاه توصیف ناپذیر

داشتن، انگار پشت نگاهشون کلی حرف بود، حرفایی که از گفتنش

پیش من امتناع می کردن!

از تشریفات یه خدمتکار مرد هم گرفته بودیم، که مدام اون وسط بین

اجتماع پذیرایی می کرد، همین طور یه دی جی، رایان ازش خواست

که موزیکو تغییر بده و بعد همه رو برای رقص دعوت کرد به وسط

پذیرایی و جلوتر از بقیه دست منو گرفت و شروع به رقص کردیم، اولش

از اون جمعی که نمی شناختم تو دلم حس خجالت داشتم، اما وقتی

دیدم رایان خیلی خوب داره مردونه و شیک یه حرکتایی می زنه یکم

حرصم گرفت و شروع به همراهی کردم، نیش رایان از کجا تا کجا باز

شد! اما زیاد طول نکشید که یکی از همون دخترای جمع با چنان عشوه

و قری اومد نزدیک ما رقصید که منم حواسم پرت شده بود چه برسه به

رایان، اصلاً هم لباس خاصی تنش نبود، یه بلوز خیلی ساده آستین

حلقه ای فیروزه ای با یه شلوار کتان کرم و کفش پاشنه بلند کرم،

موهای صاف کاراملی، با پوستی سفید، قد و قواره اش از من کوتاه تر بود اما یه جوری قرو قمزه می اومد که من از حرکت ایستاده بودم، صرفاً اعتماد به نفسمو تو رقص از دست دادم، رایان دستمو گرفت و دستمو تکون داد تا از بهت رقص این دختره در پیام و سری تکون داد و با چشم اشاره کردم به دختره، این با کی اومده؟!!

رایان-چرا خشکت زده؟

-این با کی اومده؟

رایان-با سیاوش.

-سیاوش کیه؟! کو؟!!

رایان با گنگی نگام کرد و گفت:

-سیاوشو چی کار داری؟

-بیاد با این برقصه!

رایان زد زیر خنده و دستمو کشید طرف خودش، یه جوری که تعادلمو

از دست دادمو افتادم تو بغلش، یه آن هنگ کردم و گفتم:

-بمی ری سوءاستفاده گر.

-هیس، قبول کردی امروز دوست دخترم باشی.

-من غلط کردم، گفتم نقش.

-اینم جز نقشه.

-غلط کردی هر کاری دلت می خواد داری می کنی.

-هیس!

-کوفت...

یه پسر قد بلند کچل و خیلی خوش تیپ کت شلوار پوشیده اومد با  
دختره شروع به رقص کرد، پسره از رایان هم بلندتر بود، آروم به رایان  
گفتم:

-فیل و فنجونن که.

رایان-نه که تو ننه لنگ درازی.

نگاه کردم دیدم دکمه ی کتش بازه، از زیر کت پهلوشو نیشگون گرفتم

و رایان با ابروهای بالا داده گفت:

-جون نساء زشته! ول کن.

-نمک شناس، من می رم بشینم.

-اوا خسته شدی؟ تازه می خواستم با هم برقصیم

همون دختره بود، رایان دستمو گرفت و گفت:

-ماری جان، نساء دیروز خیلی خسته شده مثل شما تازه نفس نیست.

ماری یه خنده ی دلفریبانه و بلندی کرد و گفت:

-من که بمب انرژییم، هیچ کی مثل من نیست.

سیاوش-آخ، آخ راست می گه رایان، با هیچی خسته نمی شه.

ماری خودشو چسبوند به سیاوش و با یه حالت لوس و عشوه گرانه ای گفت:

-عزیز من، پیر شده دیگه.

رایان یه سقلمه بهم زد و چشماشو گرد کرد، با چندشی ماری رو نگاه کردم و گفتم:

-فعلاً.

با رایان به سمت مبل ها رفتیم و گفتم:

-اوع، من پسر بودم دوست دخترم لب و لوچه اشو اون طوری می کرد می زدم تو دهنش، جلوی ما چه خودشو چسبوند به یارو... از این مدل دخترا انقدر بدم می آد، جا و مکان سرشون نمی شه، اینا رو ول کنی جلوی همه فیلم ۱۸+ هم بازی می کنن.



رایان آروم گفت:

-خیله خب حاج خانم.

به رایان نگاه کردم و رایان آروم گفت:

-یه جووری رفتار می کنی که آدم ندونه هم می فهمه دختر اقدس

خانمی.

-نه پس دختر طلعت خانمم...

مادر رایانو گفتم.

-که حذب باده، برو بابا، با کلاسی و مدرنی به این کاراست؟ به فکر بازه

که خلاقیت و نوین کاری داشته باشی، این حرکات مخصوص جهان

سومی وگرنه اون خارجیشم این جنگولک بازیاش برای یه عده ی خاص

با شغل خاصه.

صورت رایان یهو قرمز شد، گوشش که دیگه رنگ خون شده بود، سر به

زیر با دندونای رو هم گفت:

-ادامه نده دیگه.

منم پامو رو پام انداختم و به رو به رو نگاه کردم، المیرا داشت با یه  
پسری خیلی ریز می رقصید و حرف می زد و گهگاهی می خندید، بی  
پروا و آزاد، دندونای ردیف و سفیدش با اون رنگ رزش چه خودنمایی  
می کرد!

به رایان نگاه کردم، سرش هنوز به زیر بود، تازه رنگش داشت بر می  
گشت، مگه چی گفتم؟ چرا به تیریش قبای این بر خورده؟! چند دقیقه  
در اون حالت بودیم، من بی تفاوت به جمع نگاه می کردم و رایان هم  
بعد از چند ثانیه، صاف نشست و دستمو گرفت و اونم به جمع، سرد  
نگاه می کرد، خدمتکار یه سینی نوشیدنی آورد، یه گیلان برداشتم و  
رایان گفت:

-من میل ندارم-

به رایان با تعجب نگاه کردم و گفتم:

-نمی خوری؟

رایان-نه، اهلش نیستم-

-جدی؟!!

ابروهامو بالا دادم و رایان گفت:

-چی انقدر متعجبیت کرده؟!!

-که تو نه اهل مشروبی نه سیگار!

-مگه باید باشم؟!!

-معمولاً همه ی جوونا هستن!

رایان به گیلاس من نگاه کرد و گفت:

-جوونا خیلی غلطا می کنن، منم باید انجام بدم؟!!

-خیله خب بابا، امامزاده من که حرفی نزدم یه سؤال کردم.

جرعه ای از گیلاس خوردم که یکی اومد سمتم و گفت:

-با هم برقصیم؟!!

تا اومدم جواب بدم رایان گفت:

-نخیر.

به رایان نگاه کردم و پسره گفت:

-چرا؟ می ترسی مخشو بزخم؟

رایان-مجتبی، برو با النا برقص اوناها اونجا تنها نشسته.

مجتبی-من با النا دعوام شده سر این قانونی که دوتا خواهرها دارن، می

گن...

رایان بلند و رسا گفت:

-نساء فقط با من می رقصه.

مجتبی-بابا، نساء برای تو فقط می خوام برقصم، من حالا لنگ دختر که

نیستم...

رایان عاصی شده به یه طرف دیگه نگاه کرد و گفت:

-از این اخلاقتون انقدر بدم می آد.

مجتبی-تو همیشه از این اخلاق گه ها داری، با هر کی می ری دیگه

نمی ذاری کسی بیاد طرفش مگه همین المیرا و الننا نبودن، هفت ماه...

مجتبی به من نگاه کرد و گفت:

-هفت ماه نمی داشت کسی کار کنه...

رایان از جا بلند شد و دست منو گرفت و گفت:

-بریم برقصیم.

مجتبی-دارم حرف می زنم خب یابو...

رایان-تو گوش تو یکی یاسین خوندم من.

گنگ به مجتبی و رایان نگاه کردم و گیلاسمو رو میز گذاشتم و با رایان

به وسط جمعیت رفتیم، باز ماری داشت می رقصید، این بار با همون

پسره که اول از همه دیدمش، پسره چجوری داره نگاش می کنه و

ماری هم چطوری داره غمزه می آد، این سیاوش چه بی غیرته!

پسره نگاش به من افتاد که با تعجب نگاشون می کردم، دستشو طرفم

دراز کرد و گفت:

-بیا!

بیا؟! کجا؟! دوباره چشماشو رو هم گذاشت و گفت:

-بیا دیگه!

به رایان نگاه کردم و رایان بدون این که به پسره نگاه کنه گفت:

-نساء عادت نداره با هر کسی برقصه.

پسره-من هر کسی نیستم، می ترسی با من برقصه تو رو یادش بره.

رایان-ادوین، پاتو تو گلیمت نگه دار.

ادوین-اینجا که هوم نیست، اینجا مهمونی، تو چی می ترسونتت؟ نکنه

اینم کاره!

هوم؟ Home منظورشه؟! چرا این طوری حرف می زنی؟ جریان

چییه؟! انگار از خارج اومدم، از حرفای این جماعت چیزی نمی فهمم

رایان دستمو گرفت و به طرف ادوین هدایتیم کرد، اما قبل این که

ادوین دستش بهم بخوره، خودمو عقب کشیدم و به رایان با اخم نگاه

کردم، مگه زن اجاره کرده؟! این چه حرکتیه منو پاس می ده به

دوستش، جدی گفتم:

-یعنی چی رایان؟!

چشمای رایان برق زد و ادوین گفت:

-افتخار نمی دید خانم؟!-

با اخم گفتم:

-افتخار و هدیه می دم به بقیه آقا.

ادوین یه ابروشو بالا داد و گفت:

-شاید پارتنر خوبی برای دنس باشم.

به ادوین فقط یه نگاه سرد کردم، مرتیکه غد مغرور فکر کرده قیافه و

تیپ داره آدمه، از این مدل نگاه از دماغ فیل افتاده اش انقدر بدم می

آد!

رایان دستمو کشید طرف خودش، بهش نگاه نکردم چون خیلی از

حرکتش بدم اومده بود، به ادوین گفت:

-بهت گفته بودم.



ادوین-آخر پاییز سرشماری کن.

رایان-نگرانیت رو بذار واسه کارت نه زندگی من.

از کدوم کار حرف می زنی، انگار همه اشون با هم همکار بودن... همش دارن یه اشاره ای به کار می کنن، کم کم میز سلف رو خدمتکار چید و همه برای صرف شام سر میز رفتن، با رایان روی صندلی نشسته بودیم تا اول مهمونا غذا صرف کنن، رایان به دستم نگاه می کرد که تو دستاش بود و خودش غرق در فکر بود، چرا این طوری؟ سر کار جدی و مستبد، با من شیطون و پررو، مقابل دوستاش حاضر جواب و حسود و باز با من تو اعماق فکرش غرق و ساکت و مظلوم... گاهی قیافه اش شبیه من می شه وقتی درگیر گناهیم هستیم، چطوری تونستم با برادر خودم... از این سؤال خسته ام، اما جوابش انقدر محکوم کننده است که می ترسم به خودم بگم، خدا... خدا، یعنی هنوزم منو دوست داره؟! چقدر آدم باید بدبخت باشه که این همه آدم دورش باشه ولی بخواد با

برادرش تقاضای نفسانیش رو برآورده کنه، پاسخ به نفس فی النفسه  
این طوری نامشروع ممنوع و من ممنوع رو در ممنوع ترین کار ممکن  
انجام دادم.

دستم گرم شد، سر بلند کردم دیدم رایان دستمو می بوسه، یکه خورده  
نگاش کردم، آروم گفتم:

-اشتباه نکردم، خودم خواستم دستتو ببوسم، چون به من احترام  
گذاشتی و با ادوین نرقصیدی.

یکه خورده گفتم:

-به تو احترام گذاشتم؟! ازت متنفرم که با من مثل یه زن اجاره ای  
برخورد کردی و پاسم دادی به اون مرتیکه تو غیرت نداری؟ من  
همسایه ی توأم، همکار توأم، دوست خانوادگی هستیم، این همه صنم،  
بعد تو من رو پاس می دی به این یارو که من نمی شناسم کیه؟! می

دونی چیه؟ خاله ام اینا نزدیک سی تا مرغ و خروس دارن، بیست و شش تا مرغ و چهارتا خروس، یکی از اون خروسا سر مرغای خودش غیرت داره، سر مرغای خودش می فهمی؟ یعنی خروسای دیگه سراغ مرغای اون برن تیکه و پاره اشون می کنه.

رایان اخم کرد و گفتم:

-بهت گفتم تا به تیریج قبات بر بخوره، چون تو یه انسانی، وقتی اجازه ی منو از بابام می گیری حتی به دروغ، فقط حق داری خودت با من رفتار تعادلی داشته باشی نه کس دیگه ای.

نگاه و سرشو به زیر انداخت و گفت:

-ببخشید قصد توهین نداشتم، فقط نمی خواستم اونا فکر کنن من محدودت می کنم، می خواستم بدونن تو خودت خانمی.

ته دلم خالی شد، رایان فکر می کرد من خانمم ولی نبودم! من یه راز  
وحشتناک دارم، من یه حس ممنوعه داشتم، به برادرم چشم داشتم،  
دستم از تو دست رایان کشیدم بیرون و خجالت جونمو گرفت و کاش  
واقعاً همون خانمی بودم که رایان در مورد فکر می کرد...  
رایان-بریم شام بخوریم.

دستم گرفت و با هم سمت میز رفتیم و رایان یه ظرف برداشت و از  
فینگر فودها چند تا برام گذاشت و بعد برای خودش غذا برداشت و با  
هم روی یکی از مبل های دو نفره ی راحتی نشستیم و گفتم:  
-رایان تو خیلی عجیبی، اخلاقت همش عوض می شه، با هر کی یه  
جور رفتار می کنی، هر جا یه جور متفاوت با جای دیگه ای، چند سال  
قبل هم همین رایان الان بودی که با هم کل کل می کردیم و منو  
دست می نداختی، ولی اون موقع کم تر می خندیدی فقط به سُخره

می گرفتی ولی بعد این که وضع تون خوب شد خیلی غدتر و مغرورتر  
شدی، همش از دماغ فیل افتاده بودی...

رایان-چون بعد اینکه کارمندم شدی فقط تو محیط کار با هم برخورد  
داشتیم.

سری تکون دادم و رایان که هنوز داشت نگام می کرد گفت:

-ولی بعد امشب نمی خوام فقط تو محیط کار با هم باشیم.

سر بلند کردم، نگاهش کردم و گفت:

-شاید خیلی زوده، ولی همیشه نباید زیاد صبر کرد و روی عرف بود،

این نقشو با من ادامه بده.

-یعنی دوست دخترت باشم؟

رایان سری تکون داد و گفت:

-دوست نداری؟!!

-قرار بود یه شب باشم!

رایان-اگه امشبو ادامه بدیم چی می شه؟ ما هم دیگه رو می شناسیم  
ولی نه تو زندگی شخصی با هم...

شاید این یه فرصتِ تا از حامد دور بشم، باید از حامد دور بشم، الان که  
سر سنگینیم با رایان باشم وقتمو رایان می گیره، مشغولم می کنه حتی  
خلاء های احساسیمو شاید پر کنه و دیگه خطا نکنم، چقدر از خودم  
می ترسم، حس خاصی نسبت به رایان ندارم اما شاید انتخاب رایان راه  
نجاتم باشه، اصلاً خدا رو چه دیدی شاید انقدر با رایان پیش رفتم تا  
عاشق شدیم، باید قبولش کنم، حامد وقتی می خواد از جواب رد من  
فرار کنه می ره سمت زویا، ولی من مبحوسم تو خودم، این بهترین فکر  
می تونه باشه...

رایان دستمو گرفت، به دستش نگاه کردم، دستای مردونه ی گندمی

رنگ، دستای حامد برنزه است، عضلانی، چشمامو بستم، با حامد

مقایسه اش نکن، ساعتش همون مدل ساعتیه که من دوست دارم...

رایان-قبول؟

سر بلند کردم به رایان نگاه کردم به چشمای معمولی مشکیش که نه

درشت نه حالت خاصی داره، نه مژه های خیلی بلند و پر پشت داره،

چشمایی که نگاه نافذ داره، واقعاً بین ما حسی می تونه باشه؟

-تو به من حسی داری؟

رایان-الآن نه ولی ازت خوشم می آد.

سری تکون دادم و رایان گفت:

-دوست داشتن زمان می خواد.

دوباره به دستم نگاه کرد و گفت:

-نمی خوام ادا در بیارم، ولی تو این مدتی که تو فروشگاه بودی فهمیدم  
چطور دختری هستی...-

تو نمی دونی من کی هستم، هیچی اونی نیست که ما آدما می بینیم و  
فکر می کنیم در موردش، برای همین همیشه اول همه چی خوبه و  
آخرش گند می شه چون ما چیزایی رو از خودمون نشون می دیم که  
می خواییم مردم ازمون بدونن...-

سری تکون دادم و رایان گفت:

-آگه با هم خوب نبودیم بر می گردیم به همین جایی که الان هستیم.  
سری تکون دادم و بهش نگاه کردم، بهم بدون هیچ حسی نگاه کرد و  
گفتم:

-فکر کنم باید برم کیکتو بیارم، داره دیر می شه.



رایان دستمو رها کرد و از جا بلند شدم، هیچ وقت کسی با این صنم تو  
زندگیم نبوده چون همیشه حامد این خلاء رو یه جوری پر می کرد،  
این که هر ساعتی بهم پیام بده، گاهی برام مثل یه دوست باشه و گاهی  
فراتر از یه دوست، منو بیرون ببره، از نظر عاطفی و احساسی منو مملو  
کنه، برام هدیه بخره، هر چیزی اندازه داره و جا داره، خیلی از  
نزدیکیای من و حامد اشتباه بوده، وقتی خیلی راحت با هم باشیم مثل  
دوتا خواهر یا دوتا برادر می شه همین، اون مهمونی لعنتی بدترین  
اشتباه بوده، کیکو از تو یخچال در آوردم، در یخچال رو بستم دیدم  
ادوین رو به روم ایستاده، یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

-چیزی می خوایین؟

ادوین به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

-با رایان کی آشنا شدی؟

یکه خورده گفتم:

-به شما ربطی داره؟

ادوین با خونسردی نگام کرد و پوزخندی زد و گفت:

-جزو مشتری ها بودی؟

-نخیر.

ادوین دستشو تو جیب شلوارش کرد و گفت:

-عجب، خوبه، جالب شد، پس کجا آشنا شدین؟

-گفتم که به شما ربطی داره؟

ادوین-برام جالبه که بدونم.

-برای من جالب نیست که تعریف کنم، از نظر من جواب آدمای فضول

رو نباید داد.

ادوین پوزخندی زد و گفت:

-خیلی رکی خانم.

-شما هم خیلی کنجکاوی آقا.

ادوین-چند وقته با همین؟

-سؤال بعدی، چند وقت با هم می مونید؟ سؤال بعدی، واسطه ی

آشنایی داشتین؟ سؤال بعدی... اما یه جواب کلی، به شما ربطی نداره

آقا.

از کنارش رد شدم و به سمت پذیرایی رفتم، دی جی آهنگ تولد زد و

رایان از اون ور میز دستمو گرفت و به سمت خودش کشوند و دستمو

بوسید و کنار خودش نشوند و خدمتکار شمع ها رو روی کیک گذاشت

و روشن کرد و یکی دو نفر اومدن با گوشی عکس بگیرن که رایان

گفت:

-صبر کن.

کتشو صاف کرد و دستشو دور شونه ی من انداخت، معذب بودم، از وقتی که حرف رابطه رو زد معذب شدم، اینکه اون فکری که در مورد من می کنه نیستم منو به عذاب می ندازه...

-نساء بخند، به کجا نگاه می کنی؟!!

به دوربین نگاه کردم و اولین عکس من و رایان ثبت شد.

تا نفر آخر که بره مجبور شدم اونجا بمونم، استرس گرفته بودم، گوشیمم که ازم گرفته بود...

رایان-چرا اون طوری جلوی در ایستادی؟

-زودتر بریم ساعت دوازده شده بابام خیلی...

نگام به آینه افتاد، وای صورتم، موهام، حرفمو نصفه کاره گذاشتم رفتم

تو دستشوویی، صورتمو شستم، موهامو باز کردم و بافتم، اومدم رفتم از

اتاق رایان لباسمو جمع کردم که بیوشم دیدم رایان جلوی در اتاق ایستاده، گفتم:

-الآن سریع لباس عوض می کنم بریم-

-بابات کاری نداره باهات-

-امیدوارم وگرنه دیگه از صورتم چیزی نمی مونه، می بینی که...-

به صورتم اشاره کردم و رایان گفت:

-من بهش می گم یه مشکلی پیش اومده بود برای همین دیر شد،  
تقصیر منه-

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو اونو نمی شناسی، آخرم می خواد یه انگ به من بچسبونه-

-مثلاً؟-

-ولش کن رایان مهم نیست، می ری بیرون لباسمو عوض کنم؟-

رایان رفت بیرون و درو بست، لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون، دیدم  
تو حال نشسته آرنجشو روی زانوهاش گذاشته و سرش به زیره و زل زده  
به فرش و سوئیچ رو تو دستش تکون می ده، با تعجب گفتم:

-رایان!

سر بلند کرد و به قد و بالام نگاه کرد و گفت:

-حاضری؟!!

-آره، بریم.

تا خود دم در خونه حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم، رسیدیم دم در

خونه، رایان گفت:

-مرسی بابت امشب.

با خنده گفتم:

-اضافه حقوق یادت نره.

رایان با خنده گفت:

-دیگه دوست دخترمی وظیفه ات بود.

-اون موقع که نبودم.

رایان تو چشمام دقیق و عمیق تر نگاه کرد و گفت:

-پس قبول کردی؟

-شاید درست نباشه که رابطه امون این مدلی بشه...

با عجله پرسید:

-چرا؟

-چون ما شناخت قبلی داریم، رفت و آمد خانوادگی...

رایان-چه ربطی داره؟

-نمی خوام به خاطر رابطه ی جدید ما کدورتی پیش بیاد.

رایان-چه کدورتی مگه همیشه آخرش دعواست؟

-پس چی؟ مثل تو قصه‌ها به هم رسیدنه؟

هر دو زدیم زیر خنده، اومدم پیاده شم که رایان هم با من پیاده شد و

گفت:

-نگران نباش برای اکبر آقا توضیح می دم...

در خونه باز شد و حامد اومد جلوی در، قلبم هری ریخت، الهی قربونش

برم، از دیشب با هم حرف نزدیم، یه نگاه پر اخم به رایان کرد، یه نگاه

به من و گفت:

-کجا بودی؟

رایان-فروشگاه.

بدون اینکه به رایان نگاه کنه گفت:

-تا این وقت شب؟



رایان-قرار بود برام جنس بیاد، یه سری حساب کتاب هامم به هم

خورده بوده، چیدمان هم داشتیم...

حامد-روز جمعه جنس می آرَن؟

بازم به رایان نگاه نکرد، به من نگاه می کرد...

رایان-جنس‌ها تو انبار خودمون بوده، از جای خاصی نیومده...

حامد به رایان نگاه کرد و با صدای آروم و حرصی گفت:

-از تو سؤال نمی کنم.

رایان-ولی امروز مسئولیتش با من بوده.

حامد اومد جلوتر و همراه حرکات دستش گفت:

-چیه مَـرَد شدی؟!!

رایان سینه سپر کرده گفت:

-بودم، چیه کاری داری؟

حامد در حالی که با نگاهش ستیزه جویی می کرد گفت:

-نساء به مسئول نیاز نداره خودش بالغ.

رایان-تا زمانی که خونه ی باباشه وقتی از پدرش اجازه می گیرم یعنی

مسئولیت می پذیرم.

حامد-چاییدی جوجه فوکولی.

حامد به من نگاه کرد و گفت:

-کی دیدی من خر این خزعبلات بشم؟

زل زده بودم به حامد، غیرت برادری یا اون حس لعنتی، حامد تو

صورتتم نعره زد:

-با توأم نساء!

رایان-سر اون داد نزن.

حامد-به تو چه؟

هجوم آورد طرف رایان و عصبی گفت:

-به، تو، چه...-

رایان شونه ی حامدو آروم به عقب هول داد و گفت:

-سر کار بود، همین.

حامد در حالی که می زد تخته سینه ی رایان می گفت:

حامد-خر خودتی غلامرضا نذمت جو، خر خودتی...-

رایان یه قدم عقب رفت، گفت:

-آره... آره...-

سر تکون می داد و می گفت:

-من خرم که با تو دهن به دهن می شم.

حامد به من نگاه کرد، نگاه... نگاه... نگاه...

رایان-چیه؟

حامد-به تو چه؟

رو کرد به من و گفت:

-بیا برو تو خونه.

اومدم برم رایان جلو راهم ایستاد و گفت:

-اون حرفایی که می خوای تو خونه بهش بزنی به من بزن جوابتو بدم.

حامد یه صدای ناموزون با دهنش در آورد و گفت:

-خیره غلامرضا خان، آقا بالا سر شدی.

رایان فقط به حامد نگاه کرد و بعد چندی گفت:

-با من.

حامد سرشو برگردوند تو چشمای من زل زد، تو نگاهش قشنگ  
وارفتگی رو دیدم، رنگش عوض شد، عصبانی نبود، غمگین بود،  
غمگین... یه غم سنگین و سخت توی چشماش بود، قلبم آتیش گرفت  
از نگاه برادرم، انگار منو باخته، سرمو به زیر انداختم، تو جونم غوغا بود،  
الآن یه حس بد دارم، یه حس پشیمونی از این که قبول کردم با رایان  
باشم، تو قبلا هم با کسی بودی، ولی نه با کسی که حامد بهش حساس،  
نه، نه، بهترین کار بود تو این موقعیت، اصلاً رایان هم کار خوبی کرد که  
گفت، از الآن به بعد حامد می دونه که یکی هست که ممکن من  
همیشه با اون باشم...

حامد نگاهشو ازم گرفت و رو کرد به رایان و گفت:

-ساعت دوازده و نیم، یک شب وقت دختر به خونه برگردون نیست،  
خیرالنساء که از اون زنایی که تو باش بودی نیست، خواهـــر منه،  
فهمیدی؟! خواهـــر منه.

رایان به من نگاه کرد و من سرمو به زیر انداختم و رایان گفت:

-هر سه مون خوب می دونیم که من بخوامم هیچ وقت به نساء آسیب  
نمی زنم...-

حامد-تو غلط می کنی بهش آسیب بزنی...-

رایان-آآآآدم دارم باهات حرف می زنم.

حامد-دنبال آتو هستم ازت رایان.

رایان-که چی بشه؟

حامد با حرص گفت:

-که حالتو بگیرم.

رایان-به تو چه؟ رابطه بین من و نساء...-

در خونه باز شد و بابا با اون پیژامه ی سفید راه راه مشکی و عرق گیری  
که روش یه پیرهن مردونه پوشیده بود با چهره ی خواب آلودی درو باز  
کرد و یه نگاه به جمع کرد و زوم شد روی رایان و با روی خوش گفت:

-اییه عمو جان اومدی؟

اومدی؟! منتظر رایان بود انگار! رایان دستشو سمت بابا دراز کرد و  
گفت:

-سلام شب بخیر، اکبر آقا من شرمنده ام نساء رو دیر برگردوندم، کارا  
طول کشید.

بابا با خنده گفت:

-نه عمو جان اشکال نداره، وظیفه اشه.

باز شروع شد، آدم فروشی بابا شروع شد، رایان به من نگاه کرد و گفت:

-امروز نساء خیلی لطف کرد به من، نمی دونم اگر نبود چطوری کارا  
راست و ریست می شد.

حامد پوزخندی زد و رفت تو خونه، بابا باز با همون روی باز گفت:

-خوب کار کرد یا سر به هوا بود مثل همیشه؟

شاکی و عاصی به بابا نگاه کردم و رایان گفت:

-نفرمایید اکبر آقا، نساء خیلی خوبه و ممنونم که امشبو اجازه دادید.

بابا-آره منم.

آره منم!! چی؟! چی توأم؟! تو رو خدا این بابای من حرف زدند بلد

نیست!

-شب بخیر.

رایان-شب بخیر نساء خانم.



یه نگاه به رایان کردم، یه چشمک آروم زد و رفتم داخل، دیدم حامد جلوی در ورودی نشسته، دستاشو به هم قلاب کرده و جلوی دهنش نگه داشته و لب پله ی در نشسته، تا منو دید نگاهش طرفم چرخید، از زیر نگاهش فرار کردم، اومدم برم تو خونه که گفت:

-دوست پسر می گیری؟

-آره مشکلی داری؟ مگه تو با زویا نیستی...

-خیلی نامردی.

-چرا؟!

-این همه پشتتم، این همه ساپورتت می کنم، همراهتم...

-داری منت می ذاری؟ از ته قلبت نبود از سر منفعت بود؟!

-چی می گی؟!

-تو چی می گی؟ اگه از ته قلبت باشه منت نمی ذاری.

- بین این همه پیغمبر، جرجیس رو انتخاب کردی؟ غلامرضا؟ که من  
ازش متنفرم.

- چرا؟

- مرتیکه چلمنگ، قُزمیت...

- من باید خوشم بیاد نه تو، منم از زویا متنفرم با اون چشمای زل آبیش  
که زهره آدمو آب می کنه ولی تو عاشقشی...

حامد یهو از جا بلند شد و گفت:

- حرف تو دهن من نذار من عاشق چی اون هرجایی باشم.

- شب و روزت که با اون می گذره.

- مفته، از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه، دارم کوفتش...

سری تگون دادمو دست به کمر ایستادم که حرفشو یهو قطع کرد،

چشماشو ریز کرد و گفت:

-واسه همین رفتی با رایان.

منم چشمامو ریز کردم و گفتم:

-واسه چی؟

حامد-حرص منو در بیاری؟

-هه، من از رایان خوشم می آد و هیچ...

حامد-هیس.

با چشم به پشت سرم اشاره کرد، بابا اومد داخل، درو بست و گفت:

-چیه شورا گذاشتید، برید تو صداتون تا هفتا خونه اون ورتر رفت، ما رو

زابه راه کردین، همش دردسر دارین.

بابا مقابلم ایستاد و گفت:

-چقدر داد؟

-چی؟! -

بابا-پول، مایه چقدر داد؟

-هیچی.

بابا-هیچی؟ یه شب رفتی عین خرازت کار کشیده، خاک بر سرت

هیچی؟

یه نگاه به حامد کردم که بی احساس و سرد به بابا نگاه می کرد،

کفشامو در آوردم و رفتم داخل خونه، در حالی که بابا زیر لب می

گفت:

-آه، آه گوسفند زاییده، نمی گه اول بابام بره تو بعد من برم، آااااش گاو،

اینم گاو بدتر از اون یکی، زن گرفتیم دام برای ما زاییده، یکی گاو

یکی گوسفند، یکی دیگه می زایید می شد شتر مرغ دیگه تیممون

کامل بود.

در اتاقو باز کردم وارد شدم، حامد هم پشت سر من اومد با نگاهش  
باهام حرف می زد، مقنعه امو در آوردم و با همون مانتو شلوار افتادم رو  
تخت، انقدر خسته ام که توانایی فکر کردن به فردا رو، حتی امشبو  
ندارم.

حامد- پاشو لباسو عوض کن.

-حوصله ندارم.

خوابم برد و این بهترین اتفاق بود که انقدر سریع بدون فکر و خیال  
خوابیدم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم:

-پاشو خانم پاشو، نماز صبح که خودمو کشتم تکون نخوردی، خدا  
روزی رو صبح تقسیم می کنه و تو، توی خواب بودی.

صدای حامد اومد:

-ای وای نساء گشنه می مونی، خدا همه ی غذاها رو داد به اقدس خانم  
و اکبر آقا.

مامان-استغفرالله، استغفرالله، خدایا توبه، چرا کفر می گی؟!!

حامد-مگه نمی گی روزیا رو خدا صبح تقسیم کرده و نساء خواب بوده،  
هر چی حاج خانم ملیحه کربلایی که چهل و هشت بار حج رفته می گه  
شماها چشم بسته قبول می کنید.

مامان-حاج خانم حوزه رفته است، الکی حرف نمی زنه.

داشتم از خواب می مردم، به گوشیم مسیج اومد، به زور چشمامو باز  
کردم، گوشیمو برداشتم نگاه کردم دیدم رایان، زده:

-سلام صبح بخیر خانم خانوما، بیست دقیقه دیگه می آم دنبالت بیدار  
شو دیگه خواب بسه.

دوباره متن رو خوندم، چرا می آد دنبالم؟! بالای اسمو نگاه کردم، آره

رایان، برای چی می آد دنبال من آخه؟!!

زدم:

-سلام، نیا دنبالم.

سریع تا سند شد، زد:

-از این به بعد می آم.

یکه خورده به گوشیم نگاه کردم، چی می گه؟ همه می فهمن، اینو جو

گرفته انگار...

براش زدم:

-نه یه وقت یکی می بینه.

رایان-ببینه.

-نه شاید اکی نشیم.

رایان-می شیم.

-چرا زور می گی؟!

رایان-یه ربع دیگه تایم داری ها.

از جا بلند شدم دیدم حامد داره برو بر نگام می کنه، یکه خورده نگاش

کردم و گفتم:

-دیگه چشم باز می کنی گوشه دستت می گیری.

موهامو جمع کردم و یه کلیپس زدم که حامد گفتم:

-من دیرم شده، بدو تو رو هم برسونم.

-نمی خواد تو برو رایان می آد دنبال...

داد زد:

-حالا دیگه از اون سر شهر می آد این ور؟



یکه خورده با چشمای گرد گفتم:

-هیس، نفهمی به خدا، شر می خوی بشه؟

حامد-دیروز اومده امروز صاحب اختیار شده؟

-تو مگه دیرت نشده؟

حامد شاکی نگام کرد و ساک باشگاهشو با عصبانیت برداشت و در اتاقو

که نیم باز بود به ضرب تا ته باز کرد و از اتاق زد بیرون، یه زانومو تو

بغلم گرفتم و پیشونیمو روی زانوم گذاشتم، از این که انگار رو لبه ی

تیغ دارم راه می رم خیلی می ترسم، نه می خوام با رایان باشم نه می

خوام تنها باشم، نه می خوام حامد بیاد طرفم نه... توی موهام چنگ

زدم، اه چه چسبیده به هم، دیشب باید می رفتم حموم انقدر آرایشگره

تافت زده که موهام چسبناکه و خشک شده، از جا بلند شدم، آثار کمی

از آرایش زیر چشمم ریخته بود، اینو وقتی دیدم که داشتم از جلوی

آینه رد می شدم، یه دستمال آرایشی برداشتم از رو میز جلوی آینه و صورتمو پاک کردم و صدای مسیج گوشیم اومد، رفتم طرف گوشیم، رایان بود:

- پنج دقیقه دیگه دم در باش .

اینم انگار سر آورده، نچ حامد! چه عذابی دارم، نمی دونم عذاب چیه؟ وجدان؟ عذاب وجدان؟! از این که حامد نیست عذاب وجدان داری؟ نه از اینکه ازم ناراحته! صورتمو شستم و مقنعه امو سر کردم .

از اتاق اومدم بیرون، بابا برگشت شاکی نگام کرد! از کله سحر شاکیه!  
یه سلام کردم و گفتم:

-لنگ ظهره، الان می ری سر کار؟

-کلید ندارم زودتر برم .

سری دورو ورشو نگاه کرد و تهاجمی گفت:

-باز جواب منو داد.

مامان-اکبر آقا... اکبر آقا الهی قربونت برم اول صبح اوقات خودتو تلخ  
نکن مرد... .

مامان رو کرد به من و گفت:

-صبحونه نخوردی.

-نمی خورم، تو فروشگاه یه چیزی می خورم.

کتونیمو پوشیدم و کتمو برداشتم و از خونه زدم بیرون... .

در خونه رو باز کردم دیدم رایان جلوی در، گفتم:

-بفرمایید داخل جلو در بده!

رایان خندید و گفت:

-الآن نه یه وقت دیگه مزاحم می شم.

-تو انقدر پررویی که می تونی روتو بلا عوض قرض بدی.

سوار ماشین شدم و رایان نگام کرد و گفت:

-سلام خانم.

-سلام.

-چرا انقدر صورتت پف کرده؟

-پکینگ پودر زدم.

-دیشب که دعوا نشد؟

-نه، می شه بریم، الان اکبر آقا جونت می آد شر می شه.

رایان-اکبر آقا با من مشکل نداره.

-آره حتماً تخم طلا می ذاری.

رایان-نکنه با حامد جرو بحث شده.

شاکی به رایان نگاه کردم و گفتم:

-یکی از علل تصادف، صحبت کردن راننده با سرنشین های ماشینِ-

رایان-آخه شما سرنشین ماشین نیستید دیگه، شما قراره سرنشین قلب

من بشید.

-آه آه... ول کن بابا این حرفا رو بهت نمی آد.

رایان از آینه وسط ماشین به خودش نگاه کرد و سرشو این ور اون ور

کرد و گفت:

-آه چرا؟!!

اخم کرد و گفت:

-اخم می آد؟ غر زدن؟ شاکی بودن...-

-این که اکبر آقاست.

رایان لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

-بریم صبحونه بخوریم؟

-فروشگاه چی؟

رایان-ما که نباید به کسی جواب پس بدیم-

-کارت باید بزنم-

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

-من صاحب اونجام انگار یادت رفته-

-از حقوقم کم نمی کنیا-

رایان-عجب بی ذوقی هستی نساء...

خندیدم و گفتم:

-من املت با تخم مرغ محلی می خوام و چایی، وای اگه زغالی بود چه

مزه ای می داد تو این هوای سرد-

رایان-می خوام بریم جاده؟

یکه خورده نگاهش کردم و گفتم:

-جاده؟! کدوم جاده؟ چالوس؟ پس کارمون چی؟

رایان یه گوشه نگه داشت و شاکی گفت:

-نساء اخراجت می کنم هر دومون خلاص بشیما، خب دیوانه دو دقیقه

از فکر کار بیا بیرون، مگه جنون کار داری تو آخه؟

-وا!!! خب بعد بگن کجایی چرا نیومدی چی بگم؟

-بگو نذمت جو مرخصی داده تموم.

-از حقوق...

-نساء اخراجی، دیگه نیا سر کار...

شاکی، محکم با مشت زدم رو زانوش که داد زد:

-آی دیوونه! چرا می زنی؟

-کی اخراجه؟

رایان شاکی و یکه خورده نگام کرد و گفت:

-به جون جفتمون تو جنون کار داری.

راهنما رو زد و از پارک در اومد و گفتم:

-کجا می ریم؟

رایان-تو رو بذارم فروشگاه، خیر سرم دوست دختر گرفتم، مأمور کنترل

شغلی...

-پس صبحونه چی؟

رایان نگام کرد و باز به رو به رو نگاه کرد و گفت:

-تو می ذاری بریم دو دقیقه با هم غذا بخوریم؟ هی نگی کار، کار، کار؟



-اوهوووووم.

رایان با گوشیش تماسی گرفت که بعد متوجه شدم، تماس با ناظر

فروش فروشگاه بوده و کارا رو بهش سپرد و گفت:

-خب بریم پیش به سوی صبحانه زغالی.

-من سؤال دارم.

-شروع شد.

-چی؟

-طی دو روز گذشته کلی سؤال پرسیدی.

-اگر صنمی قراره داشته باشم سؤال دارم.

با لب و لوجه ی آویزون گفت:

-بفرمایید.

-چرا اسمتو عوض کردی؟

رایان-تو چه مشکلی با اسم من داری؟

-مثلاً با غلامش مشکل داشتی خب ما که رضا صدا می کردیم.

رایان برگشت یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-راستش همش نگران بودم وقتی با هم صمیمی می شیم یه وقت غلام

صدام بزنی.

خنده ام گرفت، زدم به بازوش و گفتم:

-مسخره جدی پرسیدم.

رایان-از اسمم خوشم نمی اومد، از یه جای زندگیم به بعد زندگیم از نو

شروع شد.

-از کجا؟

رایان دوباره نیم نگاهی بهم کرد ولی هیچی نگفت، گفتم:

-جواب بده، از چی می ترسی؟

رایان-از شاخک هات که خوب داره آنتن می ده.

-فوضول تویی نه من.

رایان زد زیر خنده و چونه امو گرفت و گفت:

-آخه من کی از تو سؤال پرسیدم؟ تویی که شاخکات تکون می خوره و

کلی سؤال می پرسی...

جدی تر گفت:

-بین نساء تو منو خوب می شناسی، من برای بابام هم هیچی رو تو

ضحیح نمی دم چه برسه به بقیه، پس حرفایی که بهت می زنمو، می

شنوی ولی دم نمی زنی، من اگه هر چی بینمون گفته می شه رو از

کسی بشنوم می فهمم که تو دهن لقی کردی.

-اووووه، چی می خوای بگی؟ رمز گاو صندوق بانک مرکزی سوییس  
رو؟

رایان جدی نگام کرد و گفت:

-نه، ممکن حرفایی بزنی که فقط به تو بگم و خوشم نیاد به کسی بگی.

-حالا مثلاً به کی؟ حامد؟ اون که سایه ی تو رو هم با تیر می زنه،

بشینه زندگی نامه ی تو رو گوش بده.

رایان-کلی گفتم.

-اصلاً نگو بابا نگو، یه اسمو پرسیدیما، یارو اسمش عین الله چس چهره

بوده، می ره ثبت احوال اسمشو عوض کنه، می رسه به یه یارو، یارو می

گه مبارکه اسم می خوای عوض کنی؟ می گه آره، می گه چی می

خواید بذارید؟ مرد می گه اسم من عین الله چس چهره است می خوام

عوضش کنم، یارو می گه چه خوب آره حتماً عوضش کن، حالا چی می  
خوای بذاری؟ مرده می گه کامبیز چس چهره...  
رایان شاکی نگام کرد و گفتم:

-یکی نبود بگه آقا اسمت مشکل نداره فامیلیت مشکل داره، می دونی  
این طنزه جُک نیست، همه شاید بخندن، شاید از طنز بدشون بیاد ولی  
طنزه، شخصیت به اسم نیست، باید درونو عوض کرد، من خودم اگه  
المثنی می دادن، می رفتم المثنی نساء رو می گرفتم...  
رایان-چرا؟ چی شده؟

-بماند، باغچه رو که بیل بزنی هر چقدرم تمیزو صاف و گل و بلبل باشه  
بازم توش کرم پیدا می شه.

رایان-مثلاً چه کرمی؟

شاکی به رایان نگاه کردم و گفتم:

-مثلاً به تو هیچ ربطی نداره، دیروز اومدی، امروز شجره نامه می خوی؟

چه خبره؟

رایان-باشه، دیروز امروز نداره، من باید بدونم کجا چراغ قرمز رد کردی.

-چرا؟ مأمور کنترل سرعت غیر مجازی؟

رایان-مثلاً فکر کن آره.

-کو گواهیته؟ کی تو رو مأمور کرده؟ کی گفته تو صلاحیت داری؟ من

یه اسم از تو پرسیدم صغری کبری چیدی، معادله ی فلسفی دو

مجهولی چیدی که ال بشه تو دهن لقی، بل بشه از چشم تو می بینم،

نگفته استرس افتاد به جونم، حالا ما یه مثال زدیم می گه چه گرمی؟

آسکاریس، می شناسیش جانور شناس بزرگ؟

رایان-خیله خب، چته بابا ترمز بریدی.

-وقتش برسه زنجیر پاره می کنم، حواست باشه.

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

-انگار بچه بودی اهلی تر بودی.

-تو بابات مش حسن بوده اینی.

با دست سر تا پاشو نشون دادم و گفتم:

-دیگه وای به حال من که بابام اکبر بروسلی.

رایان پوزخندی از خنده زد، گوشیم زنگ خورد، به صفحه گوشیم نگاه

کردم دیدم پرینازه.

-بله؟

پریناز-یییییه، سلااااام، کجاااایی؟ ساعتو دیدی؟ الان نذت جوی

دیوونه می آد اخراجت می کنه هااا، مظلومی هم اومد بخش ما گفت

خانم مزدکااان کوووو؟!!

-پری... پری انقدر کش نده، زودتر بگو ببینم چی بلغور کرده تا پیام

حالشو بگیرم مرتیکه ی مفتش، به اون چه من کجام؟

پریناز-گفتم نیومدی هنوز، گفت نیومده؟ اول هفته این همه تأخیر؟

فکر کرده وزیر امور خارجه است؟ هر وقت دلش بخواد می آد می ره،

فاکتورم که این طوری تحویل می ده.

-چطوری تحویل می دم؟ بیجا کرده، فکر کرده رئیس اونجاست، اصلاً

دلَم می خواد نیام، تو نگفتی به شما چه ربطی نداره؟

پریناز-بیبه من چرا بگم؟!

-لابد دل دادی قلوه گرفتی باهاش، هان؟

پریناز-واااا، اصلاً تو کجایی؟

-مرخصی گرفتم.

پریناز-وا کی گرفتی من نفهمیدم.



-مگه تو باید بدونی؟

-والا، مظلومی انگار راست می گه...

رایان یهو گوشی رو ازم گرفت و گفت:

-خانم بلوران... الو؟ الو... سلام... من نذت جو هستم...

جدی و عاصی گفت:

-سلام خانم سلام... امروز کارتونو به تنهایی انجام بدید، به آقای

مظلومی بگید اگه خیلی نگران رفت و آمد کارمندای من هستن،

دستگاه رو بردارم ایشونو جای دستگاه حضور و غیاب بذارم... به هر حال

خانم... خانوووم...

آآ، پریناز امان نمی ده حرف بزنه رایان.

-خانم بلوران لطفاً حواستون به کار خودتون باشه، تمام، خدانگهدار.

گوشی رو گرفت طرفم، منم قطع کردم و گفتم:

-دستت درد نکنه، به بوق کرنال فروشگاه اطلاع دادی که ما با همیم.

رایان جدی گفت:

-مشکلی داری؟

-آره، وقتی هنوز تصمیم قطعی در مورد یه رابطه ای که یه روزه شروع

شده نداریم چرا به همه اطلاع می دی؟

رایان خون سرد بدون این که جوابمو بده، ضبطو پلی کرد و گفتم:

-با توأم.

رایان-قبلاً جوابتو دادم.

چشمامو بستم و به موزیک ملایم فرانسوی که تو ماشین پخش می شد

گوش می دادم که کم کم خوابم برد...

قبل از اینکه چشمامو باز کنم متوجه ی صدای دل انگیزی شدم، اول

حس کردم خوابم و این صدای دوست داشتنی رو تو خواب می شنوم

اما وقتی هوشیارتر شدم متوجه شدم صدا حقیقی، چشمامو باز کردم،  
جای رایان خالی بود، به رو برو نگاه کردم، واقعاً دریا بود، دریا و هوای  
ابری و رایان که رو کاپوت ماشین نشسته بود، ما اومدیم شمال؟! این  
پسر واقعاً دیوونه است! وای شمال!

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم، رایان به طرفم نگاه کرد و گفت:  
-سورپرایز-

-آره واقعاً سورپرایز! اومدیم شمال؟!

رایان با نگاه مهربونی گفت:

-دوست داری؟

-آره عالی.

پاچه های شلوارمو بالا زدم که رایان با تعجب گفت:

-می خوای بری تو آب؟ آب سرده، سرما می خوری-

-مهم نیست، من بچه بودم اومده بودم دریا، شمال اومدم اما کسی منو دریا نیاورده.

کفشامو در آوردم و دوئیدم طرف آب که رایان بلند گفت:

-دریا طوفانی ها، مواظب باش، ای دیوونه...

پام فرو می رفت تو شن های خیس ساحل، شن های یخ ساحل باعث

شد مورمورم بشه، آب با موج خورد به ساق پام و با شوق کودکانه ای

خندیدم، وای چه حس خوبی، آب سرد دریا چه انرژی بهم می ده،

دستمو فرو کردم تو آب، موج دوم بلندتر بود و سر شلوارمو که تا زانوم

تا زده بودمو خیس کرد، یهو یکی کمرمو گرفت اول ترسیدم، برگشتم

دیدم رایان گفت:

-ای دیوونه چرا اومدی جلو؟

به پاهاش نگاه کردم، اونم شلوارشو تا زده بود، خندیدم و گفتم:

-بیا بچگی کنیم، تو، تو فقر مالی این روزا رو ندیدی، من تو فقر محبت  
این روزا رو ندیدم...

رایان تو عمق چشمام نگاه کرد و گفت:

-وقتی فقر مالی باشه فقر اعصاب یه بچه هم هست، سرزنش به دنیا  
اومدن ناخواسته ی یه بچه هم هست، حس اضافی بودن، حس  
نخواستنت، حس نادیده گرفتنت، مادری که می دونی خار تو پات بره  
می میره اما همیشه می گه کاش تو نبودى که عذابتو ببینم، کاش من  
نبودم، کاش هیچ کس نبود اگه قرار بود تو نباشی... وقتی فقر مالی  
دنیات پر از تبعیض و حسرت، تبعیضی که بین تو و بچه های دیگه  
است، بین تو و بنده های دیگه است، خدات رو دیگه نمی بینی بس که  
کفر می گی، تو نمی دونی فقر مالی اسمش نیست، یه فقرو هزارتا فقر  
درونش، اکبر آقای تو می زدت و دستشو حس می کردی، بابای من  
حتی نگامم نمی کرد که حسش کنم، چه برسه دستش بهم برسه...

قلبم برایش فرو ریخت، من نمی دونستم مش حسن این طوری بود!  
رایان با سکوت به دریا نگاه کرد و من درست بین دستاش کاملاً رو به  
روش بودم، به دور دست دریا نگاه کرد و گفت:

-من هیچ وقت از کسی جز پدر مادر تو محبت ندیدم، هیچ بچه ای جز  
تو و حامد با من بازی نمی کرد، چون همیشه من یه دست لباس تنم  
بود و این حتی برای بچه های فقیر اون محل هم اون لباس مندرس به  
معنی فقیرتر بودن بود، اعتماد به نفسمو بی محبتی پدرم، افسردگی  
مادرم، از من گرفته بود و این یعنی همون فقیر بودنیه که بچه های  
دیگه منو تصور می کردن، چون با هیچ کسی بازی نمی کردم، با  
هیچکسی صمیمی نمی شدم، وقتی می دیدم خانواده هاشون دنبالشون  
می آن، من از همشون متنفر بودم ولی در عوضش عاشق اکبر آقا و  
اقدس خانم بودم چون به من غذا می دادن، اکبر آقا آخر همون هفته  
هایی که می اومد خونه امون تو جیبم یه پنجاه تومنی می داشت که

می تونستم یه روز در هفته طعم تی تاپ رو بچشم، می تونستم گاهی  
وقتا پنجاه تومنی دو هفته امو جمع کنم و یه بسته بادوم زمینی بخرم و  
گوشه ی حیاط مدرسه، دور از چشم همه، با ترس بخورم و حس کنم  
مثل بقیه هستم...

پوزخندی زدم و سرمو به زیر انداختم، پای سفید و ظریف تر من و پای  
بلند و تیره ترو قوی تر رایان، درست رو به روی هم بود، رایان گفت:

-چرا می خندی؟

-به اینکه اکبر آقا رو دوست داری، به اینکه اکبر آقا هم دوست داشته،  
حداقل تو امیدی به پنجاه تومنی های اکبر آقا داشتی، ما اونم  
نداشتیم...

رایان بهم نگاه کرد و بعد دوباره به دور دست دریا خیره شد و گفت:

-می دونی چیه نساء؟ ما دوتا دقیقاً عین همیم، هر دو توی یه سری از نیازها کمبود داشتیم من بدتر از تو، تو بهتر از من، ولی اینکه نیاز نیست گذشته امو ازت بیوشونم خیلی حس راحتی بهم می ده، فکر می کنم توهم همینطوری، لازم نیست برای هم فیلم بازی کنیم که پدر من فلان کاره بوده، خونه مون فلان جاست اما خودمون بچه ی فلان نقطه ی تهرانیم، اگه یه روز مادر من رو ببینی، یه روز مادرتو ببینم لازم نیست رومونو بکنیم اون ور که مبادا دوستمون بفهمه که مادر استاد دانشگاهی که ازش تعریف می کردم مادر ساده و بی آرایش با چهره ی زخم خورده و خسته است که از دور داد می زنه این زن یه زن دوست داشتنی و بی پناه و بی سواده!

تو چشمای رایان نگاه کردم اونم تو چشمام خیره شد و گفت:



-من دلیل زیاد دارم برای اینکه با تو باشم، بزرگترین دلیلش اینکه لازم نیست برات شجره نامه امو پنهان کنم و نقش بازی کنم و همیشه مواظب باشم که نقشم لو نره.

-دیگه؟

رایان- که از جنس منی، تو منو می شناسی.

-دیگه؟

رایان- من زیرو بم خیرالنساء رو بلدم، می دونم کجا داره ادا در می آره کجا داره راستشو می گه.

-تو شکاکی!

رایان- من نه، دنیا بدبینه به ذهن من.

-مغلطه می کنی؟

رایان من رو به سمت دریا برگردوند و گفت:

-تو وقتی الان رو به روم بودی خیرالنساء، یعنی فقط صدای دریا رو می شنوی و می دونی که اینجا دریا وجود داره اما وقتی برگردوندمت طرف دریا به چشم خودت دیدی و باورت قوی تر شد، این می شه نسائی که از دنیا تازه با خبر شده، اون موقع توهم مثل من می شی.

برگشتم طرفش اومدم حرف بزنم که دستشو رو لبم گذاشت و گفت:

-بذار از این لحظه به بعد یه روز خوب داشته باشیم.

گوشیشو در آورد و یه موزیک ملایم گذاشت و کمرمو گرفت، با تعجب

به دستش نگاه کردم و لبخندی کمرنگ زد و گفت:

-هوای دو نفره، دریا، شمال، یه موزیک ملایم، یه رقص دو نفره...

عشقت که باشه... می شه بمونی...

آروم باهم با ریتم آهنگ حرکت کردیم.

تو...

خیس شده موهات.

قشنگ حرفات.

می خندی آروم.

تو اینو می دونی.

چقدر واسه من عزیزى خانووم...

سر بلند کردم تو چشماشو نگاه کردم، تو چشمام نگاه کرد و لبخند زد و

با موزیک خوند:

تو شکل پریا.

خوش رنگ و زیبا.

آرومه دنیات.

من، عاشق دریا.

عاشق بارون.

عاشق چشمت.

عشقت که باشه دنیا آرومه.

می شه بمونی با این دیوونه؟

آروم، آروم بارون نم نم هم می بارید که سرمو رو قفسه ی سینه اش  
گذاشتم...

اگه بدونه بازم می خواد این لحظه ها رو با من به وجود بیاره؟ چقد فکر  
می کنه من سالمو تکم، نمی دونه فقط ظاهر این میوه صاف و ساده  
است، درونش کرم خورده است، فکر حامد اومد تو سرم، تنم تب دار می  
شد، تموم افکارمو مثل آهن ربا که آهنو جذب می کنه جذب خودش  
کرد، چشمامو بستم و بی اختیار فکر کردم که تو بغل حامدم، حس  
امنیتتم هزاران، هزار برابر شد، دیگه هیچ دلهره ای وجود نداره، سردی

هوا شد خنکای پاییز عاشقونه، موجای خروشان دریا شد، صدای مکالمه  
ی آب و آسمون، همه چیز رنگ گرفت حتی می تونستم بوی ادکلن  
متفاوت رایانو به بوی متفاوت عطر حامد تغییر بدم، می تونستم حتی  
گرمای تنشونو با هم عوض کنم، دنیا ایستاد و فقط من بودمو احساسم  
به حامد و تا آغوشش تنگ تر شد، تمام ذهنم فلش بک خورد به اون  
شب لعنتی خورد، تو سرم یکی فریاد زد گناه کردی، حس ممنوعه، با  
برادرت...

عذاب وجدان درست مثل سیم خاردار تمام جونمو احاطه کرد، تو  
گوشم یکی نعره می زد گناه کردی، خدا نمی بخشیت، تو خطا کردی...  
رایانو به عقب هل دادم، اینم گناهه، من با برادرم چطوری تونستم  
باشم؟ من شروع کردم، چطوری اینطوری شد؟ یه بار داشتیم یه موزیک  
ویدئوی راک می دیدیم که حامد گفت:

-این یارو شیطان پرسته، با خواهرش ازدواج کرده.

من مثل اونم... من مثل اونم...

رایان-نساء؟ نساء چیه؟ نساء آروم باش چی شد؟!

صورتمو به احاطه ی دستش در آورد و تو چشمم نگاه کرد، تازه

فهمیدم، لباسام خیس شده، مقنعه ام از سرم افتاده و موهام پریشون

دورم ریخته، صورت رایانو تار می دیدم، پلک محکمی زدم و اشکم فرو

ریخت و چهره ی نگران رایانو دیدم که مستأصل گفت:

-چت شد؟! حالت خوبه؟!

اشکم فرو ریخت و سرمو به زیر انداختم، نمی خوام این فرصتو از دست

بدم، اگه رایان بره حامد باز نزدیکم بشه یا اگه من نزدیکش بشم، شاید

وجود رایان من رو کنترل کنه.

رایان-یاد چی افتادی؟

-هیچی.

-با من حرف بزن، چی تورو بهم ریخته؟

دستشو از کنار صورتم کنار کشیدم و گفتم:

-بریم.

-نساء...

-خرابش نکن.

اومد شونه به شونه ام به طرف ماشین رفتیم، خم شد جفت کفشامو برداشت، در ماشینو باز کردم نشستم و زانو هامو تو بغلم گرفتم، صحنه ی اون شب از جلو چشمام دور نمی شد.

رایان سر جاش نشست و گفت:

-کاپشنمو بدم بپوشی؟ لباسات خیس شده.

به پاچه های بالا داده ام نگاه کردم که خیس خیس، مانند منم که بدتر خیس.

-مانتوتو دربیار، کاپشن منو بیوش، سرما می خوری.

-بخاری رو روشن کن خشک می شه.

رایان ماشینو روشن کرد و بخاری رو زیاد کرد و گفت:

-کفشتو گذاشتم عقب، خوبی نساء؟

بهش نگاه کردم، نگران نگام کرد و گفتم:

-تو مرلین منسون رو می شناسی؟

رایان-یارو راک خونه که شیطان پرسته؟

-آره.

رایان-خب؟

-با خواهرش ازدواج کرده.

رایان زد زیر خنده و گفت:



-خاک بر سرش خب.

-فقط همین؟

رایان-خب لعنت به اون پدر و مادرش که دوتا حیوونو بار آوردن خوبه؟

-چرا پدر و مادرشون؟ شاید اونا خوب بودن...

رایان-نساء! چی می گی تو؟! تو به اون یارو چی کار داری اون سر دنیا،

دیوونه که شاخ و دم نداره، این همه زنو مرد آدم می ره با خواهرش یا

برادرش؟ مریض اینا، تو رو این بهم ریخته؟! تو مثل دیوونه ها زدی زیر

گریه من سخته کردم، بعد داری از من می پرسی مرلی منسون رو می

شناسم یا نه؟! تو رو خدا نذار بابات بزنتت، سر مرت یه جا می خوره

همین می شه دیگه.

شاکی به رایان نگاه کردم که لبخندی با شیطنت زد و گفت:

-شوخی کردم ناراحت نشو دیوونه ی من.

شاکی تر و تعصبی گفتم:

-من دیوونه نیستم.

رایان یکه خورده منو نگاه کرد و گفت:

-نساء! بسم الله! اصلاً حالت خوب نیستا.

سرمو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم، یعنی منم مشکل دارم؟ شاید

باید برم پیش روان پزشک یا اول برم پیش روان شناس، خدایا منو

بخش، خدا نمی بخشت تو گناه کبیره کردی، مامان می گه خدا گناه

کبیره رو نمی بخشه، چشم پر اشک شد، سرمو برگردوندم و روی زانوم

گذاشتم، گوش چپم رو زانوم بود و بیرون بارونی رو نگاه کردم، تو قلبم

پر از وحشت بود، از وحشت دلم می خواست بزنم زیر گریه، حتما

جواب گناهمو می بینم... گرمایی پاهامو لمس کرد با وحشت پریدم و به

طرف رایان نگاه کردم که رایان گفت:

-نترس، منم، می خواستم ببینم پات یخ نکرده، مادرم می گه آدم از پا  
سرما می خوره.

به پاهام نگاه کردم که دستش رو پنجه ی پام بود، رایان از پشت  
کاپشنشو آورد رو پام گذاشت و گفت:

-اگه سرما بخوری مرخصی نمی دم.

با شیطنت نگام کرد و گفتم:

-مرسی.

رایان-چرا بهم ریختی؟ امروز اولین سفرمونه، اخم نکن، از چی انقدر

رنگت پریده؟

-هیچی، هیچی.

رایان دستمو گرفت و گفت:

-نساء؟ تو نمی خوای لحظه ها و خاطرات خوبی داشته باشیم؟ من می  
خوام چون قبل این روزا همیشه خاطرات بد داشتم، همیشه کارایی  
کردم، جوری زندگی کردم که ازش متنفر بودم ولی امروز خودم  
خواستم به وجود بیارم، مثل دیروز، مثل پریروز...  
تو چشمام عمیق نگاه کرد و گفت:

-هااان نساء؟ نمی خوای؟

چرا انقدر معصوم شده؟! شبیه غلامرضای موزمار یا نذمت جوی سرکار  
نیست این رایانی که فقط من می تونم اینطوری ببینمش، من همیشه  
این لحظه رو می خواستم یه شمال دو نفره، دریا، هوای دو نفره.  
-می خوام.

رایان-خب عزیزم پس چرا اینطوری می کنی؟ می دونم هنوز مثل  
خیلیا نیستیم ولی همین که کنار همیم، الان اینجاییم یعنی هر دو مون

تمایلی داریم که می شه انتهایش خیلی خوب باشه، بین هرچی تو سرته، هر استرسی که داری، هر اتفاقی که صبح افتاده، اگه باز اکبر آقا دعوات کرده یا حامد اعصابتو خرد کرده بذار کنار، بیا امروزو خوش بگذرونیم، تموم این بیست و چهار پنج سال گذشته ات، مثل همین الانت گذشته، بیا چند ساعت متفاوت زندگی کن.

تو چشمات نگاه کردم، دقیق، جستجوگر، فکر می کنه حاله واسه باباست، به خاطر حامد یا تعصبات مذهبی مامان، بذار همین طوری فکر کنه، بیا این چند ساعت رو همون طوری باشیم که رایان می گه، اگه قراره بلایی به سرم بیاد حداقل یه خاطره خوش باشه.

سری تکون دادم و رایان لبخندی بهم زد و گفت:

-پس هر وقت باهمیم زندگی اصلیمونو می داریم بیرون این ماشین، بیرون اون خونه، این لحظه های باهم بودنو خودمون می سازیم، نه موقعیت و سر نوشتمون نه حسرتامون.

سری تکون دادم و رایان دستامو رها کرد و گفت:

-خب دیگه ساعت دوازده بریم نهار بخوریم، صبحونه که رد شد  
موافقی؟ این اطراف یه رستوران خوب هست، ببینم اهل قلیونی؟

لبخندی زدم که گفت:

-اصلا خوشم نمی آدا ولی با من اشکالی نداره، یه سفره خونه سنتی این  
اطراف هست می خوام بهت یه غذای شمالی بدم...

زد رو شکمشو گفت:

-شکم جان امشب عروسیته.

خندیدمو گفت:

-نگران سر کار نباش، مشکلی پیش نمی آد، هرکی بهت حرفی زد بیا  
بگو اخراجش می کنم.

-اخراج؟

رایان جدی گفت:

-نمی‌خوام به خاطر کارموند ازم دور شی.

به رایان خیره نگاه کردم و گفتم:

-چرا بعد این همه مدت یهو اومدی طرفم؟

رایان-چون زیر نظر بودی.

محکم با مشت زدم تو بازوش، زد زیر خنده و گفت:

-خب می‌دونی چند سال ندیده بودمت، خیلی هم بدم اومد رفتی پول

پارتی.

-به تو هیچ ربطی نداره، چون اون موقع تو نبودی.

رایان با اخم به روبرو نگاه کرد و گفت:

-من تعصبی نیستم ولی دیگه بی غیرتم نیستم.

-خب بابا، مرد.

رایان جدی تر، مثل جدیت سر کار گفت:

-جدی می گم نساء، جلو چشم من می تونی هر جور می خوای بگردی

ولی جایی که من نباشم اون لباسایی رو می پوشی که من بگم.

-چرا مگه شوهرمی؟

رایان-مگه حتما باید شوهرت باشم؟ تو باید متعهد باشی.

-اییه؟! پس تو هم حق نداری بدون من جایی بری.

رایان-نمی رم.

-حق هم نداری هرچی دلت می خواد هر جا بپوشی.

-نمی پوشم.

-دروغ گو، ادا زن ذلیلا رو در می آره.



رایان خندید و گفت:

-ولی من جدی گفتم.

-خیله خب بابا می کردم برات زن زندگی پیدا می کنم.

رایان چونمو گرفت و با شیطنت گفت:

-آخه زن زندگی من تویی.

زدم پشت دستش، با خنده گفتم:

-کی به تو زن می ده آخه.

رایان-کی زن خواست من دختر می خوام.

محکم زدم تو رون پاشو بلند گفت:

-ای بابا، تو چرا دست بزن داری؟ چه زوریم داره یه ذره بچه.

با اشتیاق گفتم:

-رایان من از اون املتا که مامانت درست می کرد توش بادمجون داشت  
از اونا می خوام.

رایان-میرزا قاسمی؟

-قدیم یادته مامانم ماهی می آورد بعد یه مدت ماهی قرمز مامانت  
تحویلش می داد شورهم بود.

رایان نگام کرد و گفت:

-ماهی دودی.

-آره از همونا هم کنارش باشه من خیلی دوست دارم، از اون موقع که  
یهو شماها غیب شدین دیگه نخوردیم، رایان؟

-جان؟

لبهامو رو هم گذاشتم، به رو به رو نگاه می کرد حواسش به رانندگی  
بود، برگشت نگام کرد و گفت:

-چی شد؟ صدام کردی!

-شما یهو کجا رفتین؟

رایان-این سفره خونه یه غذا داره بهش می گن کته کبابی...

-موضوع رو عوض نکن...

رایان-قرار شد حرف خودمونو بزنینم.

-خب من سؤال دارم.

رایان-منم صبح سؤال کردم اون کرم باغچه ی زندگیت چیه؟

-به تو ربطی نداره، اگه قراره جواب بدم تو باغچه ی زندگی تو بلدوزر

می ندازم دونه دونه کرما رو در می آرم.

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

-چته آخه انتقام جو، مختار ثقفی!

رومو برگردوندم و رایان گفت:

-مامان اینا برگشتن روستاشون.

-تو کجا رفتی؟

رایان-دانشگاه دیگه.

-چطوری وقتی مامانت اینا برگشتن یهو از اون ته تهران رفتن بالای

تهران کاخ نشینی؟

رایان شاکی نگام کرد و گفت:

-اتاق بازجوییه؟

-پس فروشگاهو بگو.

رایان-فروشگاه ارثیه است اینو که می دونی.

-ارثیه بابات؟

رایان-بابام نه پدر بزرگم، پدر بزرگم تهرانی بوده، سند فروشگاه که قبلا  
یه فروشگاه متروکه بوده گم می شه، پدر بزرگم قبل از فوتش اونو  
وصیت کرده بود به بابام که اگه سندش پیدا بشه برا بابامه.

-به همین راحتی؟

رایان شاکی و عصبی گفت:

-نساء اگه می خوای هی ادامه بدی بگو برگردیم تهران.

شونه بالا دادمو گفتم:

-نگو اصلا.

هر دو ساکت شدیم، یه ده دقیقه هیچ کدوم حرفی نمی زدیم، برگشتم

دیدم داره پوست لبشو می کنه، لپش هم هی می ره تو، چال لپش

معلوم می شه، خیلی از این چال لپش خوشم می اومد، رایان یه نیم

نگاه بهم کرد که سرمو به صندلی تکیه دادم و نگاش کردم گفت:

-چیه چشم پسر مردومو درآوردی؟

خندیدمو خودشم خندید و لپش باز چال افتاد و گفتم:

-وقتی می خندی لپت چال می افته خیلی خوشم می آد.

رایان-اونم از تو خوشش می آد.

هر دو خندیدیم، یه جا نگه داشت، نگاه کردم دیدم دم یه سفره خونه

سنتی، مغنه امو درست کردم و پاچه های نمناک شلوارمو آوردم پایین

و رایان از پشت کتونی هامو داد پوشیدم و باهم رفتیم داخل سفره خونه

سنتی، تمام فضای سفره خونه از چوب بود، رفتیم رو یه تخت کنار

شومینه نشستیم، لباسام نم داشت و لرزم کرده بودم، نزدیک شومینه

نشستم و رایان هم دقیقاً کنارم نشست و گفت:

-می خوای غذا بگیریم تو ماشین دم بخاری غذا بخوری؟

-نه، اینجا رو خیلی دوست دارم، خیلی قشنگه.

یه پیر مرد اومد با روی باز گفت:

-سلام مهندس، خیلی وقته نبودى.

با تعجب رایانو نگاه کردم که با روی خوش رو به پیرمرد گفت:

-سلام حاجى کارو زندگى نمى ذاره.

پیرمرد رو به من گفت:

-خوش اومدین، صفا آوردین، چى بزنىم؟

رایان-یه ظرف میرزا قاسمى با ماهى دودى، دو پرس هم کته کبابى

هاى مخصوصتون.

پیرمرد-چشم، چشم.

تا پیرمرد رفت گفتم:

-زیاد مى آى اینجا؟

رایان-زیاد می اومدم.

-با کی؟

رایان-با دوست دخترام.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

-نچایی.

رایان یه لبخند پهنی زد و گفت:

-نه لباسام خشکن، من نگرانم تو بچایی.

با اخم گفتم:

-اصلاً خوشم نمی آد در مورد گذشته ی درخشانت برا من می گی.

رایان خندید، دست انداخت دور گردنم و گفت:

-حسود خودمی.



شاکی نگاش کردم و از قصد گفتم:

-اتفاقاً فرزین هم مثل تو بود، یکی از علت هایی که باهم تفاهم  
نداشتیم این بود که شجره نامه اشو هی رو می کرد، وگرنه خیلی خوبی  
داشت...

رایان جدی نگام می کرد و گفتم:

-فرزین خیلی خوش مشرب بود، یعنی امکان نداشت وارد یه جمعی  
بشیم همه شیفتش نشن، خیلی خوش صحبت بود، بعد پُر بود...

رایان-خیله خب بسه، فرزین برای من آدم شده.

-وا چرا ناراحت شدی؟

رایان با حرص نگام کرد و گفت:

-بهتره در موردش حرف نزنیم.

-چرا حسودیت می شه؟

رایان گوشیشو درآورد، جواب منو نداد، خندیدم و گفتم:

-هه هه.

صفحه ی گوشیشو باز کرد، روی تلگرامش پونصد و پنج تا مسیج اومده بود، روی هر برنامه اش هم کلی پی ام بود، کیا هستن؟ برنامه تلگرامو باز کرد اسمی وجود نداشت، همش شماره بود و بیشتر هم شماره های خط کد یک و یا رند همراه اول بود، عکس های پروفایل ها هم بیشتر برای خانوم ها بود، یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

-این همه زن با تو چی کار دارن؟

رایان-یه مریضی شماره ی منو پخش کرده، می بینی که هیچ پیغامی رو باز نکردم تنها کسی که اسمش سیو شده اسم توئه.

-کو؟

-به یه اکانت اشاره کرد که به انگلیسی لحظه های خوب سیو شده بود.

-لحظه های خوب؟

رایان-وقتی دانشجو بودم یه استادی داشتم که می گفت آدمای خاص رو با اسمای خاص سیو کنید، این حتی تو رابطتون هم تأثیر داره. ابرو هامو دادم بالا و گوشیشو ازش گرفتم و اسممو پاک کردم و به انگلیسی عشقم سیو کردم، هر دو خندیدیم و رایان گفت:

-رودل نکنی.

-از خداتم باشه.

رایان با یه حالت خنده داری گفت:

-وای من که از خدامه شبو روز دعا می کنم...

پیرمرد با سینی غذا اومد، وای چقدر گرسنه بودم، برامون سفره پهن

کرد بعد غذاها رو روی سفره چید، با اشتیاق به غذا ها نگاه کردم و

رایان گفت:

-وایسا برات درست کنم.

برام کمی از میرزا قاسمی ریخت و خوب با برنج مخلوط کرد و ماهی دودی ها رو هم روش ریخت، چه با دقت ذره، ذره اون ماهی ها رو خرد می کرد، کاش همه ی اینا واقعی بود، اگه همیشه این رازو نگه دارم و رایان نفهمه، حداقل اگه رایان هم مقطعی تو زندگیم باشه، آبروم حفظ می شه.

رایان-حالا بخور.

بهش لبخند زدمو گفتم:

-مرسی.

رایان با شیطنت گفت:

-خواهش می کنم، دیگه آدم وقتی با یه دختر لوس دوست می شه باید

این کار ها رو هم بکنه.

خندیدمو گفتم:

-وقتی این روتو می بینم می فهمم که اصلاً جدّیت بهت نمی آد، اون

ساکتی و اون موزماری بچگیتم بهت نمی آد.

رایان-ولی من هرچی به تو نگاه می کنم، می بینم همون دختر سرتق و

خنگ و زبون درازی.

خندیدمو گفتم:

-تو وجه مثبت های منو ندیدی.

رایان دست به سینه شد و گفت:

-مثلاً؟

-آشپزیم.

یه ابروشو بالا داد و گفت:

-نیمرو یعنی.

-نه املت.

هر دو خندیدیم و رایان گفت:

-من حاضرم شرط ببندم تو اون املت هم می سوزونی.

-یه املتی بهت بدم که تو عمرت نخورده باشی.

رایان خندید و گفت:

-یعنی آخرین غذایی که می خورم باشه؟ خوردنمو مردنم یکی بشه؟

خندیدمو گفتم:

-شایدم از طعم خوبی که داره ایست قلبی کنی.

ناهار که خوردیم رفتیم تله کابین سوار شدیم، من از ارتفاع می ترسیدم

ولی نمی خواستم پیش رایان رو کنم، پامو که گذاشتم تو تله کابین

گفتم:

-غلط کردم من نمی آم.

رایان یکه خورده نگام کرد و قبل از اینکه در تله کابین رو باز کنم، منو گرفت و گفت:

-نمی شه دیگه.

تله کابین تا راه افتاد، جیغ کوتاهی زدم که رایان زد زیر خنده، روی صندلی محکم نشستم، همین که سطح ایستگاه رو رد کرد، تپش قلب من رفت بالا، یه نیم نگاهی به ارتفاع انداختم و ارتفاع رو که دیدم، بلند جیغ زدم و عین چسب چسبیدم به رایان، رایان از خنده یه لحظه نمی تونست سرجاش بایسته، جفت دستامو قفل کرده بودم دور بازوها شو هر آن تصور می کردم اگه از این بالا بیفتم پایین چه اتفاقی می افته؟ رایان دستشو انداخت دور شونه هام، یه طرف بغلش خودمو جمع کردم، عین بید می لرزیدم و می گفتم:

-رایان من می خوام پیاده شم.

رایان-تو ایستگاه پیاده می شیم، اگه الان بخوای پیاده شی وسط  
آسمون پیاده می شی.

چشمامو سفت بسته بودم و می گفتم:

-غلط کردم سوار شدم، من دارم سخته می کنم، اینجا بوقی، سوتی،  
زنگ خطری چیزی نداره؟

رایان-خب اگه می ترسیدی چرا نگفتی سوار نشیم؟  
صادقانه گفتم:

-چون نمی خواستم کم بیارم.

رایان خندید و آروم به سرم زد و گفت:  
-تخس.

-رایان کی می رسیم؟

رایان با شیطنت گفت:



-راستش شاید حالا حالاها نرسیم، اینطوری که تو پناه گرفتی می خوام  
که فردا صبح برسیم.

محکم با مشت زدم روی زانوش و رایانم از درد تکون خورد، از تکون  
خوردن رایان کابین تکون خورد، من از ترس چنان جیغ بنفشی کشیدم  
که گوش خودمم سوت کشید، محکم چسبیدم به رایان، تنم یخ کرده  
بود، بغض گلمو گرفته بود، رایان باز زد زیر خنده و گفت:  
-خجالت بکش.

زدم زیر گریه، رایان با انگشتش چونمو گرفت سرمو بالا آورد و با تعجب  
گفت:

-داری گریه می کنی!؟

-می ترسم می فهمی!؟

رایان-نساء تو بیست و پنج سالته.

-ترس سن می شناسه؟ من دارم سخته می کنم تو از سن حرف می  
زنی؟

رایان گوشیشو در آورد و گذاشت رو فیلم برداری و درحالی که از من  
فیلم می گرفت، گفت:

-ما اومدیم شمال، این نساء خانوم که داره از ترس گریه می کنه و تو  
بغل منه...

جیغ زدم:

-رایان!

رایان-جون رایان؟ وای نساء اون پایینو.

تا تکون خورد جیغ زدم:

-تکون نخور.

رایان-خدایی کی از این منظره چشم می پوشونه؟ البته... البته آغوش  
من یه چیز دیگه ست.

از پهلوش نیشگون پیچکی گرفتم که رایان از درد داد زد و دوباره تکون  
خورد که کابین هم تکون خورد با وحشت چسبیدم بهشو رایان گفت:  
-نکن دیوونه، تو چرا انقدر دست بزن داری؟ اصلا برو اونور بشین...

-وای ببخشید....

رایان با خنده گفت:

-چی؟

باحرص گفتم:

-رایااااان!

رایان-نشنیدم چی گفتی؟

-ببخشید.

رایان-از این به بعد بدقلقی کنی می آرمت تله کابین.

خودمو جمع کرده بودم پشت بازوش که رایان با شیطننت گفت:

-شبییه جوجه شدی نساء، جوجه نساء سرتو بالا کن.

-فیلم برداری نکن.

رایان-از این لحظه مگه می شه فیلم نگیرم؟

در تله کابین تکون شدیدی خورد، با وحشت چنگ زدم به سینه ی

رایان، رایان آروم با صدای خفه گفت:

-اااااای بابا، کندی...

-چی بود؟

رایان-رسیدیم.

سریع از جا بلند شدمو با حرص گفتم:

-مرده شور این تفریح بردنتو ببرن.

رایان یکه خورده گفت:

-خیلی بی ادبی، بی ذوق.

اومدم از تله کابین پیام بیرون پام گیر کرد با زانو خوردم زمین، از درد  
نفسم بالا نمی اومد، از خجالت سرمو نتونستم بالا بیارم جلوی اون همه  
آدم خوردم زمین!

رایان در حالی که ریز ریز می خندید اومد زیر آرنجمو گرفت و گفت:

-ببین توهین می کنی خدا می زنه تو سرت اینطوری می شی.

با دندونای رو هم، با حرص گفتم:

-زهرمار، زانوم شکست.

رایان با خنده گفت:

-پاشو دستو پا چلفتی.

زیر آرنجمو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد، به سر زانوهای خیسم نگاه کردم و گفتم:

-وای پاهام خیلی درد می کنه.

رایان-ببین اگه با بزرگترت درست حرف می زدی اینطوری نمی شدی.  
با حرص آرنجمو از دستش کشیدم و اونم سریع ولم کرد که تعادلمو از دست دادم به نفر پشتیم خوردم، اونم سریع رفت کنار، با باسن خوردم زمین، رایان بی معطلی زد زیر خنده، از درد اشک تو چشمام جمع شد، رو اون پله ی آهنی و خیس به ضرب زمین خوردن کم نیست، با بغض و اشک و غم گفتم:

-رایان!

رایان سریع اومد طرفم و گفت:

-جاااان؟

قلبم هری ریخت، چقدر مهربون گفت جااان، خاص گفت، انگار از  
خلوت ترین جای دلش گفت، بدون هیچ قصد و غرضی و هدفی، شاید  
برای همین قلبم فرو ریخت از حرفش.

رایان-آخه تو چرا انقدر شل و ولی.

-کمرم شکست.

رایان آروم گفت:

-می خوای بغلت کنم؟

جدی و سریع گفتم:

-نه!

رایان با خنده گفت:

-آخه روروئکتو نیاوردم تو هم که راه رفتن بلد نیستی هی می خوری

زمین.

با حرص گفتم:

-رایان!

رایان دست انداخت دور کمر مو گفت:

-بریم بابا جان.

سرمو بلند کردم دیدم ملت با خنده دارن نگامون می کنن، سر به زیر

انداختم و گفتم:

-خجالت کشیدم.

رایان-اشکال نداره، از فردا می فرستمت توان بخشی.

خودش زد زیر خنده، با آرنجم زدم تو شکمش و با همون خنده گفت:

-هیس مردم دارن نگامون می کنن، بعد می گن دختره ی دستو پا

چلفتی دیوونه هم هست.

با حرص، با صدای خفه گفتم:



-رایااااااان.

رایان-شوخی می کنم خانوومی، من که می دونم یه دیوونه ی بی  
خطری.

هولش دادمو گفتم:

-ولم کن خودم می آم، دیوونه تویی.

رایان خندید و گفت:

-باز می خوری زمینا...

دزد گیر ماشینو زد و گفت:

-نساء مانتوت خیس و گلی شده در بیار اینطوری نشین رو صندلی  
ماشین.

-بی مانتو بشینم؟

رایان-تو ماشینی اشکال نداره.

دکمه های مانتومو باز می کردم که رایان در عقبو باز کرد که کاپشنشو

بذاره رو صندلی عقب که سرش کاملاً تو ماشین بود و یه ماشین کنار

ماشینش پارک کرد، منم اصلاً حواسم نبود، مانتومو در آوردم و از بالای

صندلی جلو اومدم بندازم رو صندلی عقب که یکی از پشت سرم گفت:

-عزیزم داری آماده می شی؟

رایان سر بلند کرد با تعجب و یکه خرده به من نگاه کرد، منم به رایان

نگاه میکردمو هر دو برگشتیم دیدیم راننده ی همون ماشینی که کنار

ماشین رایان پارک کرده سرشو آورده بیرون و به من می گه، طرف تازه

رایانو دید، رنگ باخت و رایان داد زد:

-با کی هستی مرتیکه؟

سریع از بین در عقب اومد بیرون، قبل از اینکه مرده بتونه حرکت کنه  
یقه ی مرده رو گرفت و از شیشه داشت می کشیدش بیرون، رفتم  
طرف رایان و آرنجشو گرفتم و با هول گفتم:

-رایان!

رایان-تو برو تو ماشین.

یقه ی مرده رو گرفته بود از شیشه داشت می کشیدش بیرون، مرده  
هم محکم دستای رایانو گرفته بود، از اونور، از تو ماشین مرده یکی  
پیاده شد تو قد و قواره ی حامد، تا اونو دیدم جیغ کوتاهی زدمو گفتم:

-رایان ولش کن دو نفرن.

رایان شاکی نگام کرد و گفت:

-گفتم برو تو ماشین.

باز رو به مرده گفت:

-تو غلط می کنی متلک می ندازی مگه منه نره خرو نمی بینی؟

اون نفر دوم شونه ی رایانو به عقب کشید و با مشت محکم زد تو  
صورت رایان، رایان هم خورد به ماشین، تعادلشو از دست داد، من جیغ  
کشیدم:

-رایان!!

ملت کم کم یکه خورده، هاج و واج، گوشه کنار ایستادن و دعوا رو نگاه  
کردن، راننده هم شیر شد، پیاده شد و اومد طرف رایان که تازه  
تسلطشو بدست آورده بود و دو نفری افتادن به جون رایان، سریع تو  
ماشینو نگاه کردم، قفل فرمونو برداشتم اول خواستم بزنم تو سر کچل  
همون راننده ولی ترسیدم، محکم زدم تو پاش که در جا با زانو خورد  
زمین تا خورد زمین برگشت نگام کرد، قفل فرمونو زیر گلوش گرفتمو با  
حرص گفتم:

-به اون رفیقت بگو ولش کنه تا خفه ات نکردم بالا.

مرده-خسرو... خسرو ولش کن.

دوستش که یقه ی رایانو گرفته بود برگشت طرف مرده و دید که قفل

فرمون زیر گردن دوستشه یه آن یکه خورده نگام کرد و گفتم:

-ولش کن تا نزدم تو گردنش، ببین بابای من قاضیِ پس خرم زیاد می

ره، وضعمونم خوبه تهش اینکه شما و خانواده اتونو یه جا می خریم پس

جمع کنید برید هری.

همون که اسمش خسرو بود یقه ی رایانو ول کرد و اومد کنار، قفل

فرمونو از زیر گردن یارو برداشتم و یه لگد هم زدم به رون پاشو گفتم:

-یاآا گمشید.

بلند شدن رفتن سوار ماشین شدن و از پارک دراومدن و رفتن، یکی از  
اونور خیابون سوت بلندی زد، من و رایان به طرف سوت زننده نگاه  
کردیم دیدیم سه چهار تا دختر مدرسه ای وایستادن و با هم گفتن:  
-ایول.

به رایان نگاه کردم، عصبی نگام کرد و گفت:

-سوار شو.

رفتم سوار شدم، خودشم سوار شد و قفل فرمونو زیر پام گذاشتم،  
استارت زد و با یه فرمون از تو پارک در اومد و با سرعت بالا حرکت  
کرد، گوشه ی لبش پاره شده بود، یه دستمال برداشتمو گرفتم طرفشو  
گفتم:

-رایان؟

برگشت با اخم نگام کرد و گفتم:

-لبت...

از تو آینه به لبش نگاه کرد و با دست روی زخمو دست کشید ولی  
دستمالو نگرفت که گفتم:

-حالا چرا با من قهری؟

رایان-هیچی نگو.

-چرا؟

رایان-گفتم بشین تو ماشین.

-بشینم تو ماشین تو کتک بخوری؟

رایان نعره زد:

-من از پششون بر می اومدم.

-اونا دو نفر بودن.

رایان-نیاز نبود تو بیای.

با حرص گفتم:

-چیه به غیرت بر خورد؟ چون یه دختر یه مرد گنده رو زد؟ من اینم یاد گرفتم از خودم دفاع کنم، همین که به خاطر من یقه گرفتی کتک زدی و کتک خوردی یعنی غیرت، ولی من از این دختر وارفته ها نیستم که جیغ بزنم فقط، جیغ می زنم اما کتک هم می زنم، نه ناخونام بلنده که نگران شکستن ناخونم باشم نه تو پر قو بزرگ شدم، من هفته ای دو سه بار دستای سنگین یه مرد رو تنم می آد، بلام با مردا بچنگم.

رایان برگشت نگام کرد و گفتم:

-پاش برسه از یه مردم بهتر بلام بزنم، پس برای من ادای غرور شکسته ها رو درنیار، داشتن رفیق بچگیمو می زدن، اونم به خاطر من، داشتن



دوست خاصمو می زدن، نمی شینم نگاشون کنم، بلد نیستم بغلت کنم،

بشینم گریه کنم و بگم عزیزم چیزیت شده؟ ترجیح می دم بزنمشون.

رایان با سکوت ولی آرامش به روبه رو نگاه کرد، بارون تند تر می بارید،

بعد یه سکوت ده دقیقه ای رایان گفت:

-پس اکبر آقا قاضی!

هر دو زدیم زیر خنده و گفتم:

-تازه پولدارم هستیم.

رایان-مارمولک چی به ذهنش می رسه.

لپمو کشید و گفت:

-مرسی .

آروم با مشت زدم به بازوشو گفتم

-قابلی نداشت.

رایان-پس بی خود نیست دستت انقدر سنگینه، اهل رزمی.

خندیدمو گفتم:

-آره مواظب باش.

رایان-خاله سوسکه اگه من شوهرت بشم با هم دعوامون بشه منو با چی

می زنی؟

-با لگد زیر دلت.

رایان جدی گفت:

-نساء تو خیلی وحشی ای خب یه کم ملایم باش.

هر دو خندیدیمو گفتم:

-اگه حقوقمو ببری بالا نمی زنمت.

رایان زیر چونه امو گرفت و گفت:

-تو هر چی بخوای بهت می دم جوجوی ریزه می زه ی زبل من.

به رایان با تعجب نگاه کردم، اصلاً متوجه ی نگام نشد، عادی گفت:

-یه موزیک بذاریم، هرچی خورده بودیم هضم شد.

یه حس و حالی منو سمت تو می آره.

دستتو خوندم تازه این اول راهه.

فقط با یادت با دنیا عاشقی کردم.

تو سن ما که عاشقی بر نمی داره...

تو راه دم یه آبشار کوچیک که از صخره های کوه می اومد نگه داشت،

کنارش جیگرکی بود، چند سیخ جیگر گرفت و دم اون آبشار چند تا

عکس گرفتیم...

ساعت هشت و نیم بود که منو رسوند دم در خونه امون، قبل از اینکه

پیاده بشم دستمو گرفت و گفت:

-نساء؟

نگاش کردم و گفت:

-امروز به من خیلی خوش گذشت.

-به منم مرسی.

رایان-فردا صبح می آم دنبالت.

-خودم می آم.

رایان جدی گفت:

-نه می آم.

-بیا، کرایه ماشینم نمی دم.

هر دو زدیم زیرخنده و رایان گفت:

-تو رو می برم بخش حسابداری انقدر حسابگری.

-خداحافظ.

رایان دستمو بوسید و گفت:

-خداحافظ زبل خان.

دو تایی خندیدیم و از ماشین پیاده شدم، در خونه رو باز کردم و وارد

خونه شدم، مامان از تو آشپزخونه سرکی کشید و گفت:

-اومدی، خسته نباشی مادر.

-مرسی، سلام، کی خونه است؟

مامان-والله این حامد که از ظهر اومده رفته تو اتاق در نمی یاد، هرچی

هم می گم چی شده حرف نمی زنه نمی دونم چی بگم، همچین هم

عصبانی که ترسیدم بازم سوال بپرسم ازش.

سری تکون دادمو مامان گفت:

-وا مانتوت چرا انقدر گلی؟ کجا بودی!؟

-ظهر یه لحظه از فروشگاه اومدم بیرون برم از دکه ی دم فروشگاه یه  
شارژ بخرم خوردم زمین.

مانتو مقنعه امو در آوردم و انداختم تو لباسشویی و گفتم:

-می رم شلوارمم دربیارم، بیارم.

مامان-حامد تو اتاقه برو تو اتاق ما شلوارتو عوض کن.

شاکی گفتم:

-خب مامان می دونم دیگه اینم گفتن داره؟

مامان-نه مادر، از رو عادت گفتم، چرا توپت پره.

دلهم براش سوخت، همه فریادامونو سر مامان بدبخت بی زبون می زنیم،

به سمت اتاق رفتم، در اتاقو باز کردم دیدم حامد لبه ی تختش نشسته

و آرنج دستاشو رو زانوش گذاشته و پنجه های دستشو درهم قفل کرده،

تا منو دید سر بلند کرد و شاکی نگام کرد و گفت:

-با اون مرتیکه کجا رفته بودی؟

قلبم هری ریخت، اول یکه خورده نگاش کردم و بعد به خودم مسلط  
شدم و گفتم:

-کدوم مرتیکه؟

حامد از جاش بلند شد و اومد طرفمو درو بست و گفت:

-اومدم فروشگاه پریناز گفت نیومدی، گفت پیش نذمت جویی و نمی  
دونه کجایی.

-خاک تو سرش کنم.

با حرص ناخن شستمو به دندون گرفتم، چقدر این دختر دهن لقه آخه،  
حامد جفت بازو هامو تو دستاش گرفت و گفت:

-نساء کجا بودی باهات؟

-هیچ جا بابا شلوغش نکن، همین...

حامد به شلوارم نگاه کرد و زیر پام چمباتمه زد، یه قدم عقب رفتم و

خوردم به در، به پاچه ی شلوارم دست زد و گفت:

-شن؟! شن؟! رفتی شمال؟ تو با اون مرتیکه جوهر لقا باش رفتی

شمال؟ نساء ول شدی؟ رفتی شمال چه غلطی بکنی؟

یگه خورده به حامد نگاه کردم و گفتم:

-چی می گی؟

حامد-من چی می گم، تو چی می گی؟

رفت عقب، دستشو به سرش گرفت و گفت:

-واای، واای، خاک بر سر من، خاک بر سر من...

ایستاد و گفت:



-این آسمون جل دیلاق دو روزه اومده تو باهاش رفتی شمال؟ تو داری

چی کار می کنی؟ از دیروز باهاشی، امروز باهاش رفتی ویلا؟ ویلاش

رفتی؟ چیکارت کرد؟

با عصبانیت گفتم:

-چی می گی آخه دیوونه؟ داری شعر می گی ها.

حامد-رفتید شمال امام زاده هاشم دعا کنید.

-آره برای شفای تو دست به دعا شدم.

حامد-فکر کردی من خرم؟ آره فکر کردی من خرم؟ چی تو گوشت

خونده خرت کرده؟

-اییییه.

رفتم دم کدمو یه شلوار برداشتم و گفتم:

-هی خر، خر، چرا می کنی؟ خبری نیست که هی می بری و می  
دوزی، همین غلامرضای پخمه ی خودمونه دیگه، فکر کردی جرات  
داره دست از پا خطا کنه؟

حامد-چرا اسکل می کنی آخه؟ من هم جنس خودمو نمی شناسم؟ من  
نمی دونم پسری که یه دختر و بیره شمال برای چی بردتش؟  
یکه خورده به حامد نگاه کردم، پس اگه رایان دست از پا خطا نکرده  
خیلی آدمه.

-برای چی می بره؟

حامد-برای نیناش ناش.

-اون تویی که می بری شمال برای نیناش ناش والله این خط قرمزو رد  
نکرد.

حامد عصبی گفت:

-منو می فروشی به اون چلغوز؟

-ببین حامد...

حامد داد زد:

-نه تو ببین این تو بمیری از اون تو بمیریا نیستا، می زنم لهش می

کنما، باهش کات کن.

-چرا؟! چرا کات کنم چون تو خوشت نمی آد؟

حامد اومد مقابلم و عصبی در حالی که با انگشت اشاره اش حرفاشو ادا

می کرد گفت:

-چون من می گم.

-خب تو بی خود می گی.

حامد چونه امو گرفت و سرشو به طرفم خم کرد و آرام گفت:

-تو مال منی فهمیدی؟ مال من، نذار این دعوا خاله زنکیا بالا بگیره.

دستشو از چونه ام پس زدمو با حرص گفتم:

-توبه کردم، توبه، بفهم، خطا کردم، غلط کردم غلط، تو هم خط بکش  
دور این کارا و حرفارو، برادری کن.

حامد دست به کمر گفت:

-غلط کردی هان...

سرشو تکون داد و گفت:

-مگه من بچه ام که یه روز با من سر کردی حالا رفتی تو بغل اون  
عوضی.

-من تو بغل کسی نرفتم.

حامد انگشت اتهامشو بالا گرفت و گفت:

-من حقمو می گیرم و حقم تویی.

داد زدم:

-چرا نمی خوای بفهمی؟

حامد هم داد زد:

-من نفهمم اصلاً.

مامان در اتاقو باز کرد، در خورد تو کمرم و از درد نفسم رفت که حامد

گفت:

-آخ مامان چیکار می کنی زدی تو کمرش.

مامان-آخه یه ساعته دارید داد و بیداد می کنید ترسیدم.

حامد بغلم کرد و گفت:

-چی شد؟ خوبی؟

مامان-دستگیره خورد تو کمرت؟ مادرت بمی ره نمی دونستم که پشت

دری.

-اشکال نداره.

حامد رو کنار زدم و شلوارمو برداشتم و رفتم بیرون، اون شب دیگه نه  
حامد نه من یک کلمه باهم حرف نزدیم ولی حامد مدام در حال زیر  
چشمی پاییدن بود، در حدی که بابا آخر گفت:

-حالاااا! چرا شبیه بز به قصاب نگاه می کنی.

صبح رایان اومد دنبالم، همزمان با حامد از خونه زدیم بیرون، حامد تا  
رایانو دید رنگش عوض شد و برگشت یه نگاه به من کرد و عصبانی به  
طرف ماشینش رفت، سوار ماشین رایان شدم که گفت:

-این چی می گه؟

-عصبانیه.

-از؟

-تو.

-از من؟ چرا؟ چوب تو آستینش کردم؟

-ازت خوشش نمی یاد.

-زرشک.

-آب انار.

رایان خندید و گفت:

-تو چی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خوشم که نمی آد ولی قابل تحملی.

خندیدمو رایان چونه امو گرفت و گفت:

-ولی من خیلی دوست دارم.

-دروغگو.

رایان گردن دراز کرد تو آینه نگاه کرد و گفت:

-معلوم بود؟

زدم به بازوش، هردو خندیدیم و گفتم:

-تو عاشق منی خودت خبر نداری، آدم عاقل...

سایه بون ماشینشو پایین آوردم و به خودم و اون صورتی که هنوز

کبودی پیشونی و چونه و لبم هویدا بود نگاه کردم و گفتم:

-از همچین دختری می گذره؟

رایان جدی گفت:

-نساء، فکر کنم بهتره برای صورتت بری دکتر، الان چهار روز گذشته

ولی کبود یا همینطوری هستش.

-خوب می شه.

-جاش می مونه.

-نمی مونه، قرار بود بمونه الان سیاه پوست بودم.



رایان با یه لحن عصبی گفت:

-آخه برای چی می زنه، آدم مگه زنو می زنه؟

-آدم نه.

رومو برگردوندم و به طرف شیشه ی پنجره، از آینه بغل ماشین به

خودم نگاه کردم، فرق کج موهامو به یه سمت دیگه برگردوندم تا

موهامو رو کبودی پیشونیم بریزم، برگشتم به رایان نگاه کردم و گفتم:

-چرا منو نگاه می کنی، راه بیفت دیگه .

رایان نفسی عمیق کشید و استارت زد و گفت:

-خیر النساء.

-ای بابا خیرالنساء چیه؟ نساء دیگه، مادر ماهم اسم برامون گذاشته

خیرالنساء.

رایان اخم کرد و گفت:

-مگه چشه؟ حتماً باید اسمت پارمیدا، وانیا و دسپینا باشه؟

-ترجیح می دادم اسمم یه چیز دیگه باشه.

رایان-افتخاره که صفت فاطمه الزهرا روت.

-تو چرا غلامرضا رو عوض کردی؟

رایان-قضیه ی من فرق داشت.

-آهان برای شما خیره برای من عیبه؟

رایان-می دونی چرا کتک می خوری؟ چون بلبل زبونی، جواب ندی

یعنی زبون نداری.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

-جواب نده، از ریخت داره می ندازتت، به چه زبونی باید به تو گفتم؟

با لحن غمگین گفتم:

-یعنی من زشتم؟

رایان یگه خورده گفت:

-من کی گفتم تو زشتی؟

-گفتی از ریخت افتادی.

چشمام پر شد و تار می دیدم، رایان یه گوشه نگه داشت و گفت:

-نه عزیزم کی می گه تو زشتی، منظورم این بود که نذار بزنتت ظرافت

چهره اتو ازت می گیره.

-اگه من زشتم چرا منو انتخاب کردی؟

-من غلط کردم کی گفتم تو زشتی، تو ماهی...

دستشو طرفم دراز کرد و گفت:

-نساء تو برای من خوشگل ترین دختری هستی که تا حالا دیدم.

-دروغ می گی، چیه دماغم عملی نیس؟ لبامو تزریق نکردم؟ موهام

اکستنشن نیست؟ لنز آبی نمی دارم برای همین از ریخت افتادم؟

رایان عاصی شده نگام کرد و گفت:

-خانومی، اگه قرار بود تو این شکلی باشی که نگاهتم نمی کردم، تو با

این سادگیات قشنگی، نساء به خدا من چهره اتو خیلی دوست دارم،

اصلاً منظورم این نبود که تو می گی، تو خیلی شبیه ناتالی دورمر

هستی، فقط اون چشماش آبی تو مشکلی، درست عین سیبی که از

وسط نصف شده، کی بهت می تونه بگه زشت عزیزم؟ من فقط نگرانت

بودم گفتم نذار بزنه، اصلاً منظورم...

-خیله خب.

یه زانومو تو بغلم گرفتم و چنگمو تو موهام فرو کردم، رایان هنوز  
آرنجمو گرفته بود و مستأصل نگام می کرد، برگشتم نگاش کردم و  
گفتم:

-چیه؟ راه بیفت دیگه!

رایان-نساء بخشید.

-خیله خب گفتم.

رایان نگران تر نگام کرد و رومو ازش برگردوندم، ازش حرص داشتم  
ولی بیش از اینکه از حرفش ناراحت باشم از یه چیز دیگه ناراحت بودم،  
نمی دونم از چی ولی داشتم سرش خالی می کردم و اینو خودم خوب  
می دونستم.

به دم فروشگاه که رسیدیم گفتم:

-من می رم بعد تو...

رایان جدی گفت:

-لازم نیست باهم می ریم، نه اونا نون و آب منو می دن، نه نون و آب

تورو، هر کی به دستو پات پیچید اخراج، تموم.

-آخه نمی خوام پشت سرمون حرف باشه.

رایان-چه حرفی؟

-مثلاً نساء مخ نذت جو رو زد.

رایان لبخندی پهن زد و گفت:

-خب عزیزم اینکه حرف بدی نیست.

با حرص زدم جلو شونه اشو گفت:

-جون چه عصبانی می شی خوشگل می شی.

برگشتم دیدم دو تا از پرسنل ها از پشت شیشه ی فروشگاه دارن ما رو نگاه می کنن، سرمو به زیر انداحتم و رایان هم پشت سرم می اومد و می گفت:

-خیله خب حالا یه ربع دیر اومدی از حقوقت کم نمی کنم.

-دیگه کارت نمی زنم.

-نه دیگه عزیزم حساب حسابیه کاکا برادر.

-پس دیگه لطف کن نیا دنبالم.

رایان خندید و گفت:

-تو بیا تو اتاق من کارت بزن، هر دقیقه اندازه ی حقوقت یه روزت.

در فروشگاه باز شد، برگشتم نگاش کردم لبخندی پهنی زدم و گفتم:

-آخر ماه حقوقمو با پاداش نریزی آبروریزی می کنم.

رایان-پاداش چی؟

-پاداش مهمونی، شمال...

رایان خندید، کارتمو کشیدم و با نگهبانی سلام علیک کردم که با تعجب یه نگاه به ما کرد و به رایان سلام داد و رایان سری تکون داد و همون طوری دنبالم اومد، یه عده از پرسنل ها ریز و دقیق به ما نگاه کردن و یه عده بی خیال مشغول کارشون بودن، سر به زیر انداختم و گفتم:

-من رفتم، فعلاً .

رایان دست راستشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود، وسط فروشگاه ایستاد و باز اون دیسیپلین خاص سرکارشو به خودش گرفته بود و با سر بالا گرفته به همه نگاه کرد، همه جوری وانمود کردن که چیزی نمی دیدن و فکری نکردن.



به طرف بخش خودم رفتم، تا پام رسید به پیشخون پریناز شیوون

کشید:

-یییه!

-اوه! چیه؟

پریناز-دیروز با نذمت جو بودی؟

-خانوم بلوران تشریف بیارید اتاق من.

با تعجب رایانو نگاه کردم با پریناز چی کار داره؟! پریناز کش دار گفت:

-من؟

رایان-جز شما خانم بلوران دیگه ای هم هست؟

-رایان!

رایان سرشو تکون داد و چشماشو رو هم گذاشت یعنی هیچی نیست،  
خودش راه افتاد و پریناز هم دنبالش، قفسه ها رو تا مرتب کنم و  
حساب کتابای دیروزو بینم پریناز اومد و گفتم:

-چی شد؟

پریناز-چی، چی شد؟

-نذت جو چی گفت؟

پریناز-هیچی در مورد کار سوال کرد.

-منو ببین مگه داری بچه گول می زنی، می گم چی گفت؟

پریناز-به تو چه، اصلاً به من چه که تو باهش هستی یا نه، به دیگران

چه که اینجا چه خبره؟

یگه خورده گفتم:

-واااااااا !

پریناز-والله.

مشتری اومد، برای رایان مسیج فرستادم:

-چی گفתי به این خل شده؟

یه استیکر خنده فرستاد و جواب منو نداد دیگه.

\*\*\*

هشتاد و هفت روز بود که با رایان دوست شده بودم، با حامد یا سر سنگین بودم یا دعوا مون می شد یا حامد با رایان دعواش می شد، جاموعوض کرده بودمو تو حال می خوابیدم، حامد خیلی ازم کفری بود،

چند بار اومده بود سمتم اما با تمام قوا مقابله کرده بودم، چند بار طی این چندین روز با دکتر صمدیان حرف زده بودم، اعتراف می کنم که انقدر صحبت هاش آرومم می کرد که به قول دکتر حاضر نبودم غریزه ام کاری بکنه که حس کنم اشتباهه و بعدش حس عذاب وجدانم منورها نکنه، اما با این وجود حامد چند بار به قصد نزدیکی بهم دست درازی کرده بود، خودمم حالم بهم می ریخت وقتی این کارو می کرد، بعد از این کارش همیشه دو سه روز با رایان هم سرسنگین می شدم، چند بار گردنم یا لبم کبود شده بود، لبمو می تونستم با رژ بیپوشونم اما گردنم مصیبتی بود برای خودش مثل اون روز که جمعه بود و مثل تموم این روزا اول رفتیم فروشگاه و رایان کارها رو به پرسنل شیفت سپرد و بعد باهم رفتیم صبحونه خوردیم، تو راه رایان گفت:

-کجا بریم؟

-می شه من برم خونه؟

رایان-خونه می ری ولی خونه خودتون نه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-اخم نداریم، کل هفته خونتونی و منم کل هفته تنهام.

-من خونه نمی آم.

رایان-چرا؟

-چه معنی داره بیام خونه ی تو؟

رایان-پس کی بیاد خونه ی من؟ تو باید بیای دیگه.

-بریم سینما.

رایان-تو خونه فیلم های روز هالیوود رو گرفتم می ریم می بینیم.

-گفتم خونه نمی آم.

رایان-منم گفتم چرا نمی آی؟ می ترسی؟

-مردا همیشه وقتی تنهان ترسناکن.

رایان-من قبلا خیلی موقعیت داشتم که یه کاری بکنم ولی وقتی نکردم  
یعنی قصد و قرضی ندارم.

-آفرین باشه تو هورائی.

رایان-باز چرا اخلاقت عوض شده؟ دیشب دعوا بود؟

-می شه انقدر این سوال تکراری رو نپرسی؟

رایان-من هر کاری می کنم تو خوش حال باشی ولی همیشه یه جوری  
رفتار می کنی که انگار من باید تقاص بقیه روهم پس بدم.

-رایان، عزیزم می تونیم ادامه ندیم.

رایان شاکی یه گوشه نگه داشت و منو برگردوند طرف خودش و گفت:

-به همین راحتی؟ هان با توأم؟ تو مگه احساس نداری سه ماهه باهمیم

بعد تو می گی مشکل داری ادامه ندیم؟ مگه از تو خیابون همو پیدا

کردیم؟

رومو تا برگردوندم داد زد:

-با توأم!

از ترس شونه هام پرید و گفتم:

-چرا داد می زنی؟

رایان-چون دارم یه آدم بی احساسو می بینم که حتی برای زمانی که

خودشم گذاشته دلش نمی سوزه، چی شده ایندفعه داداش جونت چی

بهت گفته؟

-پای داداشمو وسط نکشا.

رایان-همیشه اون آتیش بیاره معرکه است، یا تو رو به جون من می

ندازه یا خودش به جونم می افته.

-ولم کن، بازوم درد گرفت.

دستشو از دور بازوم به عقب کشیدم و رایان گفت:

-می دونی مشکل چیه؟

یه زانومو تو بغلم گرفتم و به موهام چنگ زدم، پنجه امو تو موهام فرو

برده نگه داشتم و به بیرون نگاه کردم که رایان ادامه داد:

-اینکه من با تو خیلی راه می آم، هرچی می گی می خندم، هرچی می

خوای همون می شه توی این رابطه تو شدی فرمانده من فرمانبردار.

برگشتم نگاش کردم و گفتم:

-منظور؟

رایان ماشینو روشن کرد و گفتم:



-چرا جواب نمی دی؟

گوشیش زنگ خورد به گوشیش نگاه کرد و جواب داد:

-بله؟

بلند و جدی گفت:

-خودمم بفرمایید... وقت برای چی؟! من کار نمی کنم... کار نمی کنم...

منو کی به شما معرفی کرده؟

چشماشو ریز کرده بود و قیافش عصبانی بود و گفت:

-نه می خوام بدونم کی معرفی کرده؟ اسم دوستتون... خانم... خانم...

بلند داد زد:

-خانم نسبتاً محترم، هر کی شماره ی منو به شما داده رو که من

پیداش می کنم پس برید بهش بگید دمار از روزگارش در می آرم.

گوشی رو قطع کرد و پرت کرد رو داشبورده، یگه خورده به رایان نگاه کردم این روشو ندیده بودم دیگه، ماشین حرکت کرد، به شدت عصبی بود، صبر کردم یکم آرام بشه، یه حس اضطراب بهم دست داده بود، چون رایان هیچ وقت اینطوری نبود، نمی دونستم حرکت بعدیش چی می تونه باشه، ناخودآگاه سکوت اختیار کردم و ترسمو با سکوت پنهون کردم.

رایان هم همونطوری عصبانی بود، رفتیم طرف خونش، می خواستم بگم من بالا نمی آم اول یکم ترسیدم بگم بعد به خودم گفتم از چی می ترسی؟ انتخابت اینه که نری خونه اش می خواد قبول کنه می خواد نکنه، آخرش اینه که ترک کنه؟ بذار ترک کنه.

-رایان؟

دکمه ی آسانسور زد و منو با یه من اخم و عصبی نگاه کرد که گفتم:

-من می رم خونه.

رایان چشماشو ریز کرد و گفت:

-کجا؟

-خونمون.

جدی و خشک تر گفت:

-می ریم بالا.

-من خونه ات نمی آم و این اختیار منه که پیام خونه ات یا نیام.

رایان-گفتم کل هفته خونه اتون بودی، آخر هفته رو می خوام پیش من

باشی.

-خیله خب پس بریم بیرون.

رایان-من اعصاب بیرونو ندارم.

-منم اعصاب خونه رو ندارم، حالا که تفاهم نداریم تو برو خونه ات منم

می رم خونه ام.

رایان شاکی گفت:

-لج می کنی؟

-لج می کنم؟ لج نیست من خونه نمی یام تو چرا نمی فهمی؟

رایان-چرا؟ یه دلیل قانع کننده بیار، تو که اولین بارت نیست می خوای

بیای خونه ام.

-دلیل قانع کننده اینکه دلم نمی خواد بیام، چون هر وقت خونه بودیم

تو پاتواز گلیمت دراز تر کردی مثل مهمونی.

رایان-مهمونی چی؟

-خداحافظ .

رایان-من به تو گفتم می تونی بری؟

-آرنجمو گرفت، به آرنجم نگاه کردم و گفتم:

-مگه تو باید اجازه بدی؟

رایان-نه انگار امروز، روز اعصاب کشی منه.

آرنجمو محکم از تو دستش کشیدم بیرون، شال سرم بود تو راه مقنعه  
امو درآورده بودمو شال سرم کرده بودم چون به خیالم مثل هر جمعه  
بیرون می ریم، بر اثر کش مکش شالم که از سرم افتاد رنگ نگاه رایان  
عوض شد، چشمش به گردنم افتاد، اول متوجه نشدم چرا اینطوری نگام  
می کنه!؟

رایان-بیا ببینم.

-گفتم...

رایان عصبی داد زد:

-گردنت چیه؟

دست گذاشتم رو گردنم، گردنم چیه؟ اییییه نکنه دیشب حامد کبود کرده گردنمو؟ صبح نگاه نکردم ببینم اگه کبوده با کرم گریه بیپوشونم، یه قدم رفتم عقب که رایان رنگش کبود شد و تهدیدی گفت:

-همون جا وایسا.

-گردنم جای زد و خرد...

داد زد:

-خر خودتی .

بغض و ترس تو گلوم اومده بود، نمی دونم چرا از رایان می ترسیدم؟  
خب طبیعی بود یعنی اگه نمی ترسیدم غیر طبیعی بود، من تو رابطه با رایان بودم، معلوم که باید از اینکه اون فکر کنه من با کسی رابطه ی عمیق تری دارم بترسم، اونم رایانی که دوست بچگی ها ی منه، رفت و

آمد خانوادگی داریم، رایان مچ دستمو گرفت، چشماش سرخ شده بود،

رگ گردنش متورم شده بود.

رایان- کی گردنتو اینطوری کرده؟

-جای...

چشماشو گرد کرد و گفت:

-دروغ بگی من می دونمو تو.

-اون... اون چیزی که... که تو فکر می کنی نیست.

باهمون حالت گفت:

-پس چه غلطی کردی؟

زدم زیر گریه و گفتم:

-من با کسی نیستم.

رایان-می کشمت با کسی باشی، نساء، می کشمت جای کبودی کار  
کیه؟

-دستم درد گرفت.

دستمو ول کرد، سریع بازومو گرفت و آرام با صدای خش داری گفت:

-کار کیه؟

-اذ... اذیتم کردن.

رایان-کی؟

عصبی تند تند گفت:

-کی؟ کی؟ کی نساء؟

-پریشب از ماشینت پیاده شدم...

رایان سرشو عصبی تکون داد، آب دهنمو بلعیدم تا فرجه برای ساخت

دروغ داشته باشم.



رایان-پریشب چی شد؟

-رفتم تو خونه مامانم گفتم برم از سوپرمارکت یکم خرید کنم...

به رایان نگاه کردم، باورش می شه که دارم اینا رو می بافم می گم یا

نه!؟

رایان-سوپر مارکتیه این کارو کرده؟

-نه .

رایان عصبی گفت:

-پس چرا انقدر طفره می ری؟ می گی یا دوره بیفتم تو محلتون؟

-دوره؟!!!!

با تعجب گفتم:

-انقدر مهمم...

نعره زد جوری که صدایش تو پارکینگ ارتعاش پیدا کرد، در آسانسور باز شد دوتا آقای مسن یگه خورده و با چشمای پر سوال به ما نگاه کردن، شالمو سر کردم، رایان آرنجمو گرفت منو از جلوی آسانسور کشید کنار و سکوت کرد تا دوتا مردا رد بشن، ذهنم در کلنجاار بود که چی بگم

ادامه ی داستانو؟

رایان بهم با اخم نگاه کرد، به دستش که آرنجمو می فشرد نگاه کردم، شونه امو بالا دادمو دستمو کشیدمو گفتم:

-دردارم...

منو کشید سمت خودش، چهره به چهره ی هم شدیم و با خشم گفت:

-گوشتو باز کن، می گم می خندم راه می آم باهات هر غلطی می

خوای جلوی چشمای من بکنی می گذرم تحمل می کنم چون جلوی چشم منی، اما اگه خطا بری پشت سر من، نساء خون به پا می کنم

چون روی سگم به غیرتم وصله، اونم سر کسی که تو زندگیمه، پس  
برای من اراجیف نساز...

داد زدم:

-چه اراجیفی به خودت شک داری تو هم، می گم اومدم برم سوپر  
مارکت دوتا پسر دنبالم کردن، کوچه ی ما رو هم که دیدی تاریکه،  
ظلماته هی سر به سرم گذاشتن هیچی نگفتم، اومد همینطوری آرنجمو  
گرفت منم بی معطلی زدم تو گوشش اونم منو هل داد خوردم به دیوار  
اینطوری کرد.

رایان با حرص و دندون های روهم گفت:

-چی کار کرد؟

به صورت پر از حرص و عازش نگاه کردم و تردید گونه گفتم:

-اینطوری دیگه.

رایان-بوسیدت؟

با جدیت گفتم:

-دست از سوال های مسخره ات بردار.

رایان-مسخره؟! به تو یکی دست درازی کرده، مسخره است؟! هه!

دست به کمر شد و سری تکون داد و گفت:

-برو داخل آسانسور.

-نچ.

به اطراف با چشمم نگاه کردم و در آسانسور مجدد باز شد اینبار یه مادر

و دختر از آسانسور خارج شدن، رایان آرنجمو مجدد گرفت و منو وارد

آسانسور کرد که با حرص گفتم:

-نکن دیوونه...

رایان-هییس.

دکمه رو زد و آسانسور حرکت کرد، همونطوری آرنج منو چسبیده بود،

با حرص گفتم:

-رایااان.

رایان-هیچی نگو.

-این ادا بازیا چیه؟

در آسانسور باز شد و گفتم:

-تو داری به زور منو می بری خونه ات.

رایان-چون مثل بچه ی آدم نمی آی.

-ببین رایان دعوا منو می شه ها.

در خونه رو باز کرد و منو فرستاد تو خونه، بعد هم خودش اومد تو درو

قفل کرد...

\*\*\*

رمان حس ممنوعه به نویسندگی نیلوفر قائمی فر جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسندۀ آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.